

صوفی

شماره شصت و پنجم

زمستان ۱۳۸۳

صفحه	در این شماره:
۵	۱- مقاومت فرهنگی ایرانیان مسلمان در برابر فرهنگ اعراب دکتر جواد نوربخش
۶	۲- «شمشاد خانه پرور» حافظ دکتر محمد استعلامی
۱۱	۳- اوست دیوانه که دیوانه نشد علی اصغر مظهری کرمانی
۱۶	۴- خریداران یوسف صمد ابراهیمی
۲۰	۵- شرح زندگانی شقیق بلخی جلال باقری
۲۴	۶- گلهای ایرانی ❖ ❖ ❖
۲۶	۷- حواله بود... حواله نبود... کریم زبانی
۳۱	۸- يك حقیقت و چهار روایت لی لی نبوی تفرشی
۳۶	۹- خورشید شب بهرامه مقدم
۴۱	۱۰- جبر یا اختیار محمود سیدی
۴۳	۱۱- دیوانه مینا تمامی

تک شماره:

اروپا ۲ پوند، آمریکا ۴ دلار

مقاومت فرهنگی ایرانیان مسلمان در برابر فرهنگ اعراب

گزیده ای از رهنمودهای پیر طریقت نعمت اللہی ، دکتر جواد نوربخش ،
که در جمع صوفیان خانقاه نعمت اللہی ایراد شده است .

فرهنگ چندین هزار ساله ی ایران آریایی توأم با می و مطرب و رقص و پایکوبی و شادی و در حقیقت فرهنگ عشق بود .

ایرانیان چون با فرهنگ عرب برخوردند از ابراز فرهنگ دیرینه ی خود ممنوع شدند . برای اینکه فرهنگ خود را حفظ کنند آنرا در اشعار خود زنده نگاه داشتند . گرچه بعضی از عرفا و شعرا مانند خیّام و حافظ با می و مطرب بیگانه نشدند و در خلوت به آن روی می آوردند . به کار بردن الفاظ باده و مستی و میخانه از سوی صوفیان در اشعار خود رونق به سزایی یافت و سروده هایی را که فاقد آن بود دوست نمی داشتند . این مسأله باعث شد ، صوفیانی که با می و مطرب سر و کار نداشتند در اشعار خود آن ها را بکار برند و با الهام از فرهنگ خسروانی و باورهای باستانی برای تبریّه ی خود و پیشینیان معانی ثانوی برای آنها شرح دهند . برای مثال می را ذوقی می گفتند که بر اثر یاد حق در دل صوفی پیدا شود و او را سرمست گرداند ، یا مطرب را به معنای آگاه کننده و پیر کامل و مرشد مکمل می نامیدند ، یا اینکه صوفیان در مجالس ذکر حق به نام سماع با دف و نی به تواجد و رقص و پایکوبی می پرداختند . و این معانی اصطلاحی کم کم رواج پیدا کرد و جامعه ی عرفا و صوفیان معانی ثانوی را پذیرفتند و آن را بسط دادند . بدین ترتیب بود که اصطلاحات عرفا و صوفیه پایه گذاری شد .

از سوی دیگر مسلمانان صدر اسلام از ترس عذاب آخرت شب ها خواب نداشتند و مرتّب در حال خوف و افسردگی بودند و احساس گناه بر آنها مستولی بود . این احوال موجب شده بود که ایرانیان مسلمان شادی و نشاط طبیعی خود را از دست بدهند . شعرای عارف و صوفی کوشیدند که در اشعار خود احساس شادمانی و خرسندی را در آنها بیدار سازند و ترس و بیم آنان را زایل کنند ، چنانچه حافظ می فرماید :

الهی منعمم گردان به درویشی و خرسندی

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است

خیّام می سراید :

من در عجبم که آن کجا خواهد بود

گفتی که ترا عذاب خواهم فرمود

آنجا که تو نیستی کجا خواهد بود

آنجا که تویی عذاب نبود آنجا

نتیجه آنکه عرفا و صوفیه ی مسلمان پاسداران فرهنگ ایران در قبال فرهنگ عرب بودند .

«شمشاد خانه پرور» حافظ

پیوستی بر مقاله‌ی درك منطقی کلام حافظ، در شماره ۶۳ صوفی

از: دکتر محمد استعلامی

از سرگذشت و وقایع زندگی حافظ - و نیز از سرگذشت بزرگان دیگر ادب و فرهنگ ایران - گزارش جامع و شسته و رفته ای که به محتوای آن بتوان اعتماد کرد، نداریم، و تذکره‌های شعرا هم عموماً اطلاع روشن و معتبر در بر ندارد، حتی نام، نام پدر و مادر، و تاریخ ولادت و مرگ بیشتر آن‌ها را هم با تردید و شك می‌دانیم، یا بیشتر، نمی‌دانیم. در بسیاری موارد اگر اطلاع روشن و معتبری هست، دریافت‌هایی است که از نوشته‌ها و سروده‌های خودشان بیرون می‌کشیم. روایات تذکره‌ها عموماً مسموعاتی است که در زمان تذکره‌نویس شایع بوده و تذکره‌نویسان هم جز در مواردی استثنایی با نویسنده یا شاعر مورد گفتگوی خود معاصر یا معاشر نبوده‌اند. در مواردی هم که کتاب خاصی در احوال و مناقب کسی چون مولانا یا بوسعید نوشته می‌شده، باز مؤلفان به ارزش ارشادی این کتاب‌ها بیش از سندیت تاریخی آنها اهمیت می‌داده‌اند. در اسرارالتوحید، یا در مناقب العارفین افلاکی روایاتی هست که با محتوای سخنان بوسعید و مولانا، و گاه روایات خود با یکدیگر، تناقض دارد و يك نقد منطقی حکایت از آن می‌کند که سندیت روایت به عنوان يك اطلاع درست و دقیق، هدف راویان نبوده است.

از این حیل که در انبانه‌ی بهانه‌ی توست!



در مطالعه‌ی سرگذشت حافظ و نیز در تفسیر کلام او، یکی از گرفتاری‌ها هم این است که همه‌ی مواردی را که حافظ از مغ بچه‌ی باده فروش و صنم باده فروش و ترسا بچه‌ی باده پرست سخن گفته، یا هر جا از پسری حرف زده، در نظر این گونه مفسران (!) ذهن او به هم جنس‌گرایی نظر داشته است.

«گر چه دوریم، به یاد تو قدح می نوشیم»

اما سخن از «فراق» و «غربت» در شعر حافظ کم نیست. قصه ی «نماز شام غریبان» (غزل ۳۳۳) - یعنی هنگام غروب آفتاب، که برای عاشق دلگیرترین ساعت فراق است - با چنان سوزی بر زبان او می آید، که دل سنگ را آب می کند، و شامگاه را در نظر او، چنان سیاه جلوه می دهد، که سیاهی زلف معشوق را مانند آن می بیند: «گفتم: ای شام غریبان طره ی شبرنگ تو...» (غزل ۱۴: ۷). خوب! اگر حافظ کمتر در سفر بوده، این فریاد غریبانه چیست؟ که از او می شنویم (غزل ۳۳۳: ۲):

به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار

که از جهان، ره و رسم سفر براندازم
و این کدام فراق دردناک است؟ که بر زبان حافظ می آورد:
«اگر به دست من افتد، فراق را بکشم» (غزل ۲۹۷: ۷)، یا در غزل دیگر (۲۵۳) می گوید:

بی عمر زنده ام من، و این بس عجب مدار

روز فراق را، که نهد در شمار عمر؟
پاسخ این پرسش پرسوز را در مطلع همین غزل بخوانیم تا راز غریبی و فراق حافظ را بدانیم: «باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر». مخاطب کیست؟ یار سفر کرده ای است که حافظ مکرر او را با همین تعبیر «یار سفر کرده» یاد می کند:

دلبرم عزم سفر کرد، خدا را یاران

چه کنم با دل مجروح؟ که مرهم با اوست
(غزل ۵۷: ۵)
نشان یار سفر کرده، از که پرسم باز؟

که هر چه گفت برید صبا، پریشان گفت
(غزل ۸۸: ۳)
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید

تا چشم جهان بین کنم جای اقامت
(غزل ۸۹: ۲)
دوش، آگهی زیار سفر کرده داد باد

من نیز دل به باد دهم، هر چه باد، باد
(غزل ۱۰۲: ۱)
آن که بودی وطنش دیده ی حافظ، یارب

به مرادش، ز غریبی به وطن باز رسان
(غزل ۳۸۵: ۷)

بارها و بارها در دیوان حافظ به صراحت یا به اشارت، نشان خانه و خانواده و رد پای همسر و فرزند او را می بینیم، و خبر جدایی ها و بازیوستن های او را با یاری که می رنجد و حافظ، گناه جدایی از او را خود به گردن می گیرد، می خوانیم، اما باز محبوب را مذکر می بینیم، و «نازنین پسر» حافظ و «قره العین» و «میوه ی دل» او را، در تفسیری سهل انگارانه، پسری تن فروش می شماریم.

در غزل های عاشقانه ی حافظ هم کم نیست مواردی که به وضوح وصف يك زن بر زبان حافظ است، زنی که به قول ایرج «نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند»:

ای شاهد قدسی، که کشد بند نقابت؟

و ای مرغ بهشتی، که دهد دانه و آبت؟
کشیدن بند نقاب برای دیدن روی يك زن، در کلام حافظ چنان تعبیر آشنایی است که آن را برای شکفتن گل سرخ هم به کار می برد (غزل ۱۳۹: ۲):

صغیر مرغ برآمد، بط شراب کجاست؟

فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که کشید؟
این بحث را کمی بازتر دنبال می کنیم، تا با تکیه بر کلام حافظ، به دنیای او قدم گذاریم و گوشه هایی را که در زندگی نامه های شاعران و در پژوهش های بعضی از معاصران، از نظر دور مانده است، نگاه کنیم، هر چند که همه ی خطوط زندگی نامه ی او را نمی توان نوشت:

می دانیم که حافظ مرد سفر نیست و «نسیم باد مصلا و آب رکن آباد، او را اجازت به سیر و سفر نمی دهند» (غزل ۱۰۱: ۹) و تنها سفری که در وقوع آن سخنی نیست، سفر او به اصفهان است که خاطره ی روشن آن را در غزل «روز وصل دوستداران یاد باد» می بینیم. سفرهای دیگری هم که در روایات تذکره ها و در حدسیات حافظ پژوهان، اشاره های پراکنده به آنها شده باز مطابق همان روایات به انجام نرسیده، و چند بار ابراز تمایل حافظ برای سفر به بغداد و دربار ایلیکانیان - و نه ایلیخانان - هم به چنین سفری نینجامیده و حافظ، شیخ حسن مؤسس سلسله ی ایلیکانیان یا آل جلایر، فرزند او شیخ اویس، و پسر او «احمد شیخ اویس حسن ایلیکانی» را ندیده، یعنی هرگز به بغداد نرفته است. در همین غزل ۴۷۲ هم، که در مطلع آن نام و نسب «احمد شیخ اویس حسن ایلیکانی» آمده، می گوید (۴۷۲: ۷):

دیگر او هم پیدا کنیم. در سفر اصفهان، ظاهراً همان حافظی که مرد سفر نیست، حوصله اش سر رفته، و غزل های دیگری را که در آنها از بازگشت به «شهر و دیار خود» سخن می گوید، باید در همان روزها سروده باشد. اگر جز این باشد، حافظ را در کدام سفر دیگر پیدا می کنید تا دور از شیراز و به یاد شیراز، شعری گفته باشد؟ غزل ۱۳۵ را با هم بخوانیم:

چو باد، عزم سر کوی یار خواهم کرد

نفس، به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه، بی می و معشوق عمر می گذرد

بطالتم بس! از امروز کار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین

نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد...

و در غزل ۳۳۷:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم؟

چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم؟

غم غریبی و غربت چو بر نمی تا بم

به شهر خود روم و شهر یار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی

که روز واقعه، پیش نگار خود باشم

و پیش از این گفتم که غزل «خوشا شیراز و...» هم باید

در همان روزها که حافظ در اصفهان بوده سروده شده باشد، و

این بیش از هر حدس و گمان دیگری، به واقعیت نزدیک

می نماید. این نکته را هم از نظر دور نداریم که در شواهد نقل

شده، زبان حافظ، زبان مردی است که همسر و خانواده دارد،

و در کنار آن لولی شنگول سرمست» او «شیرین پسری» است که

فرزند حافظ است (غزل ۲۷۹: ۹):

گر آن شیرین پسر خونم بریزد

دلا! چون شیر مادر، کن حلالش

و تعبیر «شیرین پسر»، مشابه تعبیر «نازنین پسر» در غزل ۳۹

است که در آن بی شك سخن از فرزند حافظ است:

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟

شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است؟

بسیار روشن است که شمشاد خانه پرور ما، یعنی فرزند ما،

شواهد بسیار دیگری در کلام حافظ حکایت از آن دارد که او همسری - یا در سالیان عمر، همسرانی - داشته، به آنها مهر می ورزیده، و گاه آن یار مهربان، از نامهربانی حافظ می رنجیده، و رخت سفر می بسته است:

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من

کز در، مدام با قدح و ساغر آمدی

(غزل ۴۳۹: ۳)

و یاد این ساقی فرخنده فال را با تعبیر «ساقی مسکین نواز

من» در غزل دیگری می بینیم که حافظ به عاشق پیشگی خود هم

اعتراف می کند و باز، گناه جدایی را به گردن می گیرد:

دیدى دلا که آخر پیری و زهد و علم

با من چه کرد دیده ی معشوقه باز من؟

(غزل ۴۰۰: ۲)

و واضح تر از این، در غزل دیگری است که به محبوب

می گوید (غزل ۲۰۹: ۲):

من دیوانه چو زلف تو را می کردم

هیچ لایق ترم از حلقه ی زنجیر نبود

گفتم: تنها سفری که در زندگی حافظ با اطمینان از وقوع

آن می توان سخن گفت: سفر او به اصفهان است، و یاد «زنده

رود و باغ کاران» (غزل ۱۰۳: ۵) حکایت از دیدار آن شهر

می کند، اما باز حافظ به شیراز و خاک مصلی و آب رکن آباد و

تنگ الله اکبر بیشتر دل بستگی دارد، «که عمر خضر می بخشد

زلالش» (غزل ۲۷۹: ۲). موارد دیگری هم هست که یاد

شیراز، به احتمال نزدیک به یقین، سروده ی روزهای سفر

است، و از همه ی آن موارد روشن تر، غزل «خوشا شیراز و

وضع بی مثالش...»، غزلی که در آن سخن از «شیرینان» شیراز

است، و خاصه از محبوبی شنگول و سرمست:

صبا! زآن لولی شنگول سرمست

چه داری آگهی؟ چون است حالش؟

مکن از خواب بیدارم، خدا را

که دارم خلوتی خوش با خیالش...

و در همین غزل، اشاره به «آن شیرین پسر»، مفسران را به

حال و هوای دیگری کسانده، و سخن از معشوقی هم جنس را

پیش آورده است، اما صبر کنید تا در ادامه ی سخن به آن برسیم و

سراغ این «شیرین پسر» را که فرزند حافظ است در غزل های

و بیت دوم غزل خطاب به اوست :

ای نازنین پسر! تو چه مذهب گرفته ای

کت خون ما حلال تر از شیر مادر است؟

این «نازنین پسر» حافظ، به استناد اشاره هایی که در چند غزل دیوان او هست، ظاهراً تنها فرزند او بوده و ناگهان از دست رفته است. اگر مورد استناد ما، فقط همین يك غزل بود، هر تفسیر دیگری از این «نازنین پسر» می توانست محتملی پیدا کند، اما در غزل های دیگر، مکرراً سراغ این فرزند حافظ را با روشنی بیشتری پیدا می کنیم. در غزل ۴۰۴ به مطلع «می فکن بر صف زندان نظری بهتر از این...»، در میان ابیاتی که سخن از عوالم زندان است، غم عشق، با این پسر مربوط می شود:

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق؟

برو ای خواجه ی عاقل! هنری بهتر از این؟

دل بدان رود گرمی، چه کنم گر ندهم؟

مادر دهر، ندارد پسری بهتر از این

و در غزل های دیگر، غم جانسوز دیگری هم هست، غم از دست دادن او! در غزل ۵۴ به مطلع «ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است»، می خوانیم:

ز دور باده، به جان راحتی رسان ساقی

که ریخ خاطر من از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز

کنار دامن من، همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندورن غمگینم

به اختیار؟ که از اختیار، بیرون است

غزل ۱۳۴ را هم می خوانیم:

بلبلی خون دلی خورد، و گلی حاصل کرد

باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطبی را به خیال شکری دل خوش بود

ناگهش، سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرّة العین من، آن میوه ی دل، یادش باد

که چه آسان بشد، و کار مرا مشکل کرد

ساریبان! بار من افتاد خدا را مددی

که امید کرم، همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا، خوار مدار

چرخ فیروزه طرب خانه از این کهگل کرد

آه و فریاد، که از چشم حسود مه چرخ

در لحد، ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ، و فوت شد امکان حافظ!

چه کنم؟ بازی ایام، مرا غافل کرد

ظاهراً حافظ سالیانی با این غم می زیسته، گاه در میان

ابیات غزل هایی که حال و هوای دیگری دارد، ناگهان یاد این

ضربه ی روحی بر زبان حافظ می آید: غزل ۴۷۳ به مطلع «وقت

را غنیمت دان، آن قدر که بتوانی...» غزلی است شاد و دارای

حال و هوایی عاشقانه و رندانه، اما در میان ابیات، ناگهان و بی

مناسبتی قابل قبول، حافظ می گوید:

یوسف عزیزم رفت، ای برادران! رحمی

کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی!



خوب می دانم، مفسّرانی که در غزل حافظ، جز غلمان

بهشت محبوبی نمی جویند، در برابر این نوشته پرسش های

دیگری در ذهن، یا بر زبان دارند و به آن پرسش ها نیز باید پاسخ

داد:

می پرسید که اگر این شواهد نقل شده، اشاره به زن و

فرزند و سامان خانوادگی حافظ است، آیا سخن از همجنس

گرایی در کلام حافظ نیست؟ چرا هست! برای این که در تمام

روزگاران و در همه ی جوامع بشری، این مسئله وجود داشته و

وجود دارد، اما همیشه دین و اخلاق آن را ناپسند، و زیست

شناسی و پزشکی آن را در شمار انحراف از طبیعت و بیماری

روانی دانسته اند. ورود این گونه معانی هم در آثار شعر و ادب

بازتاب یکی از واقعیت های جاری در جامعه است. شما در آثار

بیشتر شعرا و نویسندگان به مناسبت های گوناگون اشاره به این

معنی را می بینید. در مثنوی مولانا، که نقطه ی اوج ادب

عارفانه ی فارسی است، حکایات و اشاراتی به این معنی

هست. در تصویری که سعدی از جامعه ی ایرانی در گلستان و

بوستان پیش چشم شما می گذارد، نیز این گونه مضامین را

می یابید. اما در کلام حافظ، اشاره یا نظر به این معنی، همیشه

در کنار سرزنش مدعیان صلاح و پرهیزگاری است. آنجا که يك

«زاهد خلوت نشین» به میخانه می رود (غزل ۱۷۰) مغ بچه

یعنی ساقی میخانه، او را به یاد گذشته هایش می اندازد و

«راهزن دین و دل» او می شود. این زاهد ریاکار است که چنین

در کلام حافظ سخن از «هوای مغ بچگان» است، و این معنی، در برابر «ورع» قرار می‌گیرد، و باز «هوای مغ بچگان» معنی همجنس‌گرایی ندارد، مانند این بیت (غزل ۱۶: ۸):

من از ورع، می و مطرب ندیدمی زین پیش

هوای مغ بچگانم در این و آن انداخت

«ورع» در کلام حافظ، با لحن طنز به کار می‌رود، چنان

که بیشتر تظاهر به پارسایی را می‌رساند. مثال روشن آن، در غزل ۴۱ است که حکایت از روزگار تعصب و تظاهر امیر مبارزالدین محتسب دارد، و حافظ می‌گوید (۴۱: ۳):

به آب دیده بشویم خرقة‌ها از می

که موسم ورع و روزگار پرهیز است

در مثال مورد گفتگوی ما هم، ورع حافظ اشاره به این

است که پیش‌تر، او راهی به کوی می‌فروشان نداشته، اما با مشاهده‌ی زهد ریاکاران، به «می و مطرب» روی آورده است، و

این سخن، هیچ‌بوی هم‌جنس‌گرایی ندارد، مگر آنکه علایق شخصی مفسر آن را چنین تفسیر کند. در کلمه‌ی «شاهد» هم

مشکل همین است. شاهد، یعنی زیبارویی که گواه زیبایی

آفرینش است، و کلمه‌ای است که به معنی پسران ساده روی هم

به کار رفته، اما نه این که همه جا و فقط به این معنی باشد. زن

زیبا هم شاهد زیبایی خلقت است، و این معنی در کلام حافظ

مکرر می‌آید. اما آنجا که «زاهد خلوت نشین» به میخانه

می‌رود، «شاهد عهد شباب» او باید پسر باشد (غزل

۱۷۰: ۲ و ۳) و چنین زاهدی است که مغ بچه یا ساقی میخانه را با سوء نظر می‌نگرد، والسلام علی من اتبع الهدی!

شماره‌ی غزل‌ها و بیت‌ها در این نوشته، مطابق کتاب

«درس حافظ» اثر نویسنده‌ی مقاله، و نیز مطابق دیوان حافظ

تصحیح علامه‌ی قزوینی است.



هوس‌هایی در سر دارد، نه حافظ! قسمت عمده‌ی شعر حافظ، مقابله با این جماعت است که با تظاهر به صلاح و تقوا خلق را می‌فریبند، و خود به هر فسادی آلوده‌اند، و این مقابله‌ای است که حافظ آن را به قرون و اعصار پس از خود نیز گسترش داده، و آنجا که سخن حافظ بیشتر بر دل ما می‌نشیند، به همین دلیل است که در هر عصری سخن روز، و مناسب احوال زمانه است.

لابد می‌پرسید که این همه تکرار کلمات شاهد و مغ بچه،

و تعبیرهایی مانند مغ بچه‌ی باده فروش، صنم باده فروش، و

ترسا بچه‌ی باده پرست، همه جا، در کنار مقابله‌ی حافظ با

زاهد و دیگر مدعیان صلاح و تقواست؟ نه! این طور نیست! اما

من هم از شما می‌پرسم که مگر همه جا مغ بچه و ترسا بچه به

معنی یک نوجوان تن فروش است؟ مشکل اینجاست که مغ بچه

را غلط معنی می‌کنیم. به این واقعیت توجه داشته باشیم، که

پس از غلبه‌ی اعراب بر ایران و گسترش حکومت خلفا - که

غالباً چندان دینی و اسلامی هم نبود - تولید و عرضه‌ی شراب

در ایران در دست زردشتیان و ترسایان و یهودان بود، و ارباب

تعصب هم، که گبر و ترسا را به یک چوب می‌راندند، و همه‌ی

نامسلمانان را «گبر»، و خانه‌ی می فروش را «دیر مغان»

می‌گفتند. در داستان معروف «شیخ صنعان» شیخ، عاشق

دختری ترساست اما عطّار می‌گوید: «شیخ را بردند تا دیر

مغان». دیر مغان که پیش از عصر حافظ به معنی «کوی می

فروشان» و خرابات بوده، در کلام حافظ معنی والاتری یافته و

«سرای مغان» و «درگاه پیر مغان» و «جناب پیر مغان» به معنی

محل صاحب دلان و آگاهان، و خانه‌ی امید رندان و آزادگان به

کار رفته است، و کلماتی چون میخانه و میکده و کوی

می فروشان هم از این تعالی معنوی بی‌نصیب نمانده است. در

هر دو وجه این معنی هم، به مناسبت دیر مغان از «مغ بچه»

یعنی ساقی هم یاد می‌شود، و مغ بچه و ترسا بچه، یعنی ساقی.

در دنیایی که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب - دور از اعتقاد و

صداقت - بر خرمراد سوارند، و «رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد

کس» (غزل ۹۴: ۳) اگر این تشنه لبان باده‌ی معرفت یا شراب

انگوری، ساقی میکده‌ی خود را دوست بدارند و ستایش کنند،

پاسخی به محبت ساقی است، و «مغ بچه» به معنی جوان

می فروش یا به معنی آن که رندان را به «درگاه پیر مغان»

می‌رساند، محبوب صاحب دلان است. مواردی هم هست که

اوست دیوانه که دیوانه نشد!

از: علی اصغر مظہری کرمانی

گذرا به آن خواهم داشت. ولی پیش از بیان هر مطلبی باید یادآور شد در فرهنگ های متعدد فارسی، لغت «دیوانه» را يك کلمه فارسی مشتق از «دیو» و به معنای «همانند دیوان» آورده و در عین حال به معنای بی خرد، بی عقل، مجنون و عاشق و بی قرار و يك جا هم به مفهوم «خُلک» نقل کرده اند. از سویی لغت 'مجنون' را هم که يك کلمه عربی است در اغلب فرهنگ های فارسی - تا آنجا که منابعی در اختیارم بوده و من دیده ام - دیوانه و گاه جمع مجانین و نقطه مقابل عاقل و دانا و فرزانه آورده اند (صفحات ۱۵۹۸ و ۳۸۸۳ فرهنگ معین، صفحات ۶۰۸ و ۱۰۵۶ فرهنگ عمید و نیز صفحات ۷۱۰ و ۱۷۳۴ واژه یاب پرتو).

شادروان دکتر محمد معین مؤلف نامی فرهنگ معین هنگام معرفی «بهلول» معروف که گویا یکی از معاصران خلیفه عباسی هارون الرشید و بنا به روایاتی خویش وابسته اش بوده، او را یکی از عقلای مجانین معرفی کرده که داستان ها و حرف های شنیدنی از او نقل شده که اغلب عاقلان دیوانه نما را «بهلول» می نامند (صفحات ۱۵۹۸ و ۳۸۸۳ فرهنگ معین).

از این گروه به عنوان عاقل دیوانه نما هم نام برده اند که همیشه و همه جا نمونه ای از آن ها وجود داشته است. نویسنده خود با یکی از آن ها در شهرمان کرمان بارها برخورد داشته که دو شخصیت متفاوت داشت. آنجا که لازم بود به معنای واقعی

مولانا جلال الدین محمد بلخی معروف به مولانا و مولوی را به حق می توان ایدئولوگ و نظریه پرداز مکتب عرفان ایرانی و تصوف اسلامی در عصر خود نامید. مولانا در شش دفتر سروده بلند و پربارش «مثنوی معنوی»، بارها به دیوانه و مجنون پرداخته است. به طور کلی دیوانگان در بسیاری داستان های عرفانی و آثار اغلب نویسندگان و شاعران پیشین، حضوری فعال دارند که آثار عطار نیشابوری بیش از سایر داستان های عارفانه - تا آنجا که نویسنده آگاهی دارد - ماجرا هایی در رابطه با دیوانگان و مجانین دارد که گاه دیوانه مورد نظر عاقل دیوانه نما نیز هست.

مولانا گاه يك انسان زیرک و دانا یا يك عاشق شیدا و بی پروا را در نقش دیوانه یا مجنون مجسم می سازد، ماجرای از قول او و گاه در رابطه با اشخاص دیگر نقل می کند، یا بخشی از رفتارش را به نمایش می گذارد و آنگاه به نتیجه گیری خاص خودش می پردازد. مولانا در هر يك از شش دفتر مثنوی چند داستان از دیوانگی این عاقلان مجنون نما یا عاشقان دیوانه صفت ارائه می دهد که هر يك از آنها به جای خود زیبا، از هر جهت خواندنی و برای نتیجه گیری های مولانا مناسب است.

این آیام دفتر دوم مثنوی معنوی را که مرور می کردم، به داستان زیبای آن زیرک برخوردارم که خودش را دیوانه ساخته بود. ^۱ آن را چند نوبت با دقت خواندم و لذت بردم و حیفم آمد از آن بگذرم و با شما در میان نگذارم که در این نوشتار اشارتی

عاقل مجنون نما بی مقدمه و به این صورت شروع می شود که :

آن یکی می گفت خواهم عاقلی

مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که : اندر شهر ما

نیست عاقل ، جز که آن مجنون نما

بر نیی گشته سواره ، نك فلان

می دواند در میان کودکان

صاحب رای است و آتش پاره ای

آسمان قدر است و اختر باره ای

دیوانه مورد نظر مولانا همانند اغلب کودکان و نوجوانان

آن روزگاران بود که وسایل امروزی را برای بازی نداشتند و

وسیله تفریح آن ها چوب سواری بود ، گاه بر نی یا چوبی که آن

را وسط پاهای خود گرفته بودند ، سوار می شدند و در

محوطه ای دور می زدند . دیوانه هم سوار بر نی ادای تاخت و

تاز با اسب یا الاغی را که زیر پا داشت ، در می آورد و ساعتی با

دوستانش که همه بچه های شهرش بودند ، سرگرم می شد . این

عاقل دیوانه نما از سوی آگاهان شهر به انسانی که به شهرشان

آمده و در جست و جوی عاقلی برای مشورت در کاری مهم از

آن ها کمک خواسته بود ، معرفی می شود . مردم شهر وقتی

می بینند که میهمان شهرشان از برخورد با آن دیوانه حیرت زده

است ، به او یادآوری می کنند که نگران نباش او آتشپاره ای با

چشم بینا و انسانی زیرک و داناست که خودش را بنا به مصلحتی

در کسوت دیوانگان پنهان کرده است . مولانا که از هرفرصتی

برای آگاهی دادن به مریدان خود و خواننده مثنوی استفاده می

کند ، همین جا داستان را رها ساخته یادآور می شود که هر دیوانه

و مجنونی هم زیرک و عاقل نیست و نباید فریب خورد . او به

داستان سامری اشاره می کند که یکی از نزدیکان حضرت موسی

بود و در غیاب او توطئه ای چید و گوساله ای را که ساخت به

میدان آورد و عده ای را فریب داد .

لیک هر دیوانه را جان نشمری

سرمه گوساله را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت

صد هزاران غیب و اسرار نهفت

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت

مرورا ای کور کی خواهی شناخت؟

عاقل و زیرک و در عین حال ادیبی دانشمند می نمود . ساعتی به زیبایی سخن می گفت و قصاید عربی و فارسی بلند را با فصاحت و بلاغت می خواند و تفسیر و تعبیر می کرد . ولی وقتی هم که لازم بود که نقش آفرین شود و به قول خودش : مسخرگی پیشه کند و ادای مطربان در آورد تا داد خودش از کهنتر و مهتر بستاند ، می شد هوشمند دیوانه که به همین عنوان شهره بود . این مطلبی بود که ضمن نشستگی که به اتفاق شادروان علی اطهری کرمانی با او داشتیم به خود من گفت . البته نام فامیل او هوشمند بود و مجتهد زاده به شمار می رفت که از سخنان عاقلانه اش به خوبی پیدا بود درس خوانده است . حتی به قول بعضی ها که بیش از من درباره او می دانستند ، تا مرحله اجتهاد هم درس خوانده بود .

هوشمند با چویدست بلندش موسی وار در بازار و خیابان های شهر کرمان و تابستان ها یکی دوماهی در لاله زار آن زمان تهران پرسه می زد . گاه می رقصید و چرخ می خورد و می خواند و به قول خودش سماع می کرد و زمانی مطالبی را با ایهام و اشاره بیان می نمود . در شهر ما همه با او و رفتارش آشنا بودند و می دانستند مزاحمت برای کسی ایجاد نمی کند و گویا در تهران هم به همین ترتیب شهرت یافته بود . ولی در همان حالات دیوانگی اش بود که هرچه دلش می خواست به عنوان شعری که خود ساخته بود یا داستان و متلکی که فراهم آورده بود ، بی پروا نثار همه کس می کرد و بدون تعارف و تکلف هیچ مقام و شخصیتی در کشور از عالم و عامی و مقامات بالا و پایین مملکت را از یاد نمی برد و نمی ترسید . البته کسی هم به او کاری نداشت که می گفتند بیچاره مریض است و بر مریض روانی و دیوانه هرجی نیست ! گاه هم که تعدادی از بچه های آشنا به روحیه او بدون وحشت از این که عصبی شده در مقام تنبیه آنها برآید ، در پی اش می افتادند با صدای بم خود این بیت شیخ سعدی را زمزمه می کرد :

می با جوانان خوردنم خاطر تمنّا می کند

تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

بگذرم و به اصل مطلب بپردازم که سخن از دیوانگان

مثنوی مولانا بود و آن داستان بسیار زیبایی که مورد نظر ماست .

به هر تقدیر در جلد دوم کتاب مثنوی معنوی مولانا داستان آن

گرتوراباز است آن دیده ی یقین

زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
 مولانا بعد از اشاره به گوساله سامری، صحبت از ولی و پیر
 را به میان می آورد و یادآور می شود احتمال دارد که در بسیاری
 از زمینه ها ما قدرت درك آن همه حقیقت را نداشته باشیم. همان
 طور که گاه امکان دارد همان مرد بزرگ خود را مجنون سازد و ما
 واقعیت وجود او را درك نکنیم. در حالی که آن کس او را دیده و
 شناخته است و یقین دارد، با چشم دل اسرار را در می یابد.
 کاری که از ما ساخته نیست، حال آن که اگر چشم دل ما هم باز
 بود مرشد و انسان کامل را می دیدیم و می شناختیم که گاهی در
 پس پرده يك قیافه ژنده یا ظاهر يك دیوانه، حضور دارد.

مر ولی را هم ولی شهره کند

هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت

چون که او مر خویش را دیوانه ساخت

مولانا معتقد است که ولی و انسان کامل یا پیر و مراد واقعی
 را کسی می یابد که دیده ولی شناس داشته باشد، یا آن ولی - که
 گاه در کسوت دیوانه است - فردی را طالب و لایق بیند و خود را
 بشناساند. مولانا آنگاه به نقل داستان حمله بردن سگ بر آدمی
 کور می پردازد با این یادآوری که اگر سگی به فردی نابینا حمله
 برد، او که قدرت دید ندارد آن سگ را نخواهد شناخت. چون
 این داستان مور نظر نیست، از آن در می گذریم و نیز از ماجرای
 محتسبی که مست خرابی را به زندان می خواند. سرانجام مولانا
 بار دیگر به عاقل دیوانه نما می پردازد که میهمان مشورت خواه راه
 بر او می بندد و می خواهد تا رازش را برای او فاش کند.

گفت روزین حلقه کاین در باز نیست

بازگرد امروز، روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان

همچو شیخان بودمی من بر دکان

مولانا که از هر فرصتی برای نتیجه گیری مورد نظرش
 استفاده می کند، در این دو بیت از قول دیوانه ی عاقل می گوید
 که: نمی تواند رازش را بر ملا کند. چرا که در آن دم تا پیش پای
 خودش را هم نمی بیند. اشاره اصلی مولانا به این نکته است که
 موجودات و اشیاء مکان و زمان محدودی دارند و آن ها را در
 لامکان و عالم هستی مطلق راهی و جایی نیست. او می گوید

اگر می توانستم اسرار غیب را به مشتاقان بگویم من هم برای
 خود دکانداری می کردم و شیخ و پیر و صاحب دکان و کسب و
 کار و حرفه ای بودم. رند مشورت خواه که انسان جست و
 جوگری است از عاقل دیوانه نمای نی سوار می خواهد دمی آرام
 بگیرد و به سوی او براند.

راند سوی او که: هین زودتر بگو

کاسب من بس توسن است و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش

از چه می پرسی بیانش کن تو فاش

مرد مشورت کننده برای پی بردن به راز عاقل دیوانه نمای
 شهر به طنز می پردازد و نی سوار دیوانه را فرا می خواند و به او
 می گوید: خواستار زنی از اهالی آن کوی است و می خواهد
 بداند به نظر او چه کسی لایق است؟ مجنون که شتاب زده اسب
 نی گونه اش را مهار کرده پاسخ می دهد: سه گونه زن در دنیا
 وجود دارد که دو گونه مایه ریخ است و يك نوع نمونه گنج. آنگاه
 به معرفی گونه های یاد شده می پردازد که: نوع اول به تو تعلق
 دارد، نوع دوم نیمی به تو تعلق دارد و نیم دیگر به جای دیگر
 دل بسته است ولی نوع سوم به کلی با تو بیگانه است!

سرکشی اسب بهانه ای است تا عاقل دیوانه نمای نی سوار
 شهر شتاب زده به جمع کودکان ببیند ولی جست و جوگر باز
 هم رهایش نمی کند. دیگر بار راه بر او می بندد و به اصرار
 خواهان تفسیر سخنانش می شود. دیوانه که نشان می دهد به
 راستی شتاب زده است پاسخ می دهد: نوع اول زنی است که
 ازدواج نکرده و به تو تعلق خواهد داشت. نوع دوم آن زن است
 که يك بار ازدواج کرده و فقط نیمی از حواسش با تو است. ولی
 نوع سوم زن بیوه ای است که از شوی پیشین فرزندی هم دارد که
 در آن صورت به تویی توجه است.

باز بانگش کرد آن سائل بیا

يك سؤال ماند ای شاه کیا

باز راند این سو: بگو زودتر چه بود

که زمیدان آن بچه گویم ربود

جست و جوگر که اعتقاد دارد آن دیوانه ی نی سوار انسان
 کاملی است که خود را در لفافه جنون پنهان کرده، این بار بر او
 بانگ می زند که با چنان عقل و فهمی که دارد دلیل این رفتارش
 چیست؟ پاسخ عاقل دیوانه نما کوتاه است و می گوید که: می

گرفت و استفاده کرد. او خودش را چون کان شکر و نیستان می خواند که از درونش شکر می جوشد و همیشه و در همه حال دانستی های تازه ای هم در دسترس دارد.

مولانا به بیان تفاوت دین و دانش اهل دنیا هم می پردازد که از راه درس و بحث و تقلید به دست می آید و ماندگار هم نیست درحالی که اعتقاد دارد عارفان از راز و رمزهایی آگاهی پیدا می کنند که آن همه جوهری و ماندنی است. او مقلدان و دنیا خواهان را به موش های زیر زمین تشبیه می کند. کسانی که چون در تاریکی مطلق حرکت می کنند، اگر یکی از تونل های آنها به سطح زمین وصل شود و روشنی پدید آید، ناگاه فریاد بر می دارند که به نور عادت ندارند و با همان باطن و کور دلی خوشند.

درحالی که اگر خداوند به آن ها عقل و خردی ارزانی داشته بود از آن کور دلی موش صفتانه می رستند و چون عقاب تیزبر در آسمان معرفت به پرواز می شدند و نادیدنی ها را می دیدند. مولانا اشاره ای هم به این نکته دارد که بی عنایات حق و خاصان حق کسی راه به جایی نخواهد برد که حق باید خرد را ارزانی دارد و نوری در دل بتاباند تا دیده دل آدمی بینا شود.

یارب این بخشش نه حد کار ماست

لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما، مارا بخر

پرده را بردار و پرده ی ما مدر

(صفحات ۱۰۷ تا ۱۱۲ جلد دوم مثنوی معنوی)

مولانا در دومین دفتر مثنوی چند جای دیگر هم به دیوانه و مجنون اشاره دارد که ابتدا با این نکته آغاز می کند که: دیوانگی جلوه های گوناگون دارد و سپس رو به خداوند دارد و می گوید: بزرگی تو در حدی است که همانند گیسوی پریچ و تاب در هر حلقه آن جلوه ای است که جنونی دیگر می آفریند. هر دیوانه جنون خاص خود را دارد، و کار جنون من هم به آنجا کشیده که دیوانگان در قیاس با من عاقلند و من نیازمند پند آن هامم.

پس فنون باشد جنون این شد مثل^۲

خاصه در زنجیر این میر اجل

آن چنان دیوانگی بگسست بند

که همه دیوانگان پندم دهند

آن گاه به ماجرای ذوالنون مصری اشاره کوتاهی می کند که

خواستند بر کرسی قضاوت بنشانند و مدعی بودند نظیر من عالمی صاحب فن و آشنا به حدیث و شریعت سراغ ندارند. این بود که دیوانه شدم، گرچه در باطن همانم که بودم.

عقل من گنج است و من ویرانه ام

گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد

این عسس را دید و در خانه نشد

مولانا بار دیگر داستان را رها می کند، هرچند به ظاهر سخنش دنباله داستان است ولی واقعیت آن است که داستانش را به صورتی پایان یافته تلقی کرده است. بدون اشاره به این نکته که کار قضا چه مسئولیت خطیر و سنگینی است. و این که انسان عاقل و دانا به خاطر فرار از قبول چنان کار پر مسئولیتی خود را مجنون می نماید، بر نی سوار شده و به بازی با بچه ها مشغول می شود. حال آن که افرادی اینجا و آنجا بدون دانش و بینش کافی و وافی و آگاهی لازم یا آگاهانه بدین مسئولیت خطیر تن در می دهند. به هر تقدیر مولانا در پوشش داستانی زیبا هنگامی که ماجرا را به پایان می برد، سر بسته به این موضوع اشاره دارد.

آنجا که پس از بیان شرح گفت و شنود دیوانه شهر با میهمان مشورت خواه که به طنز سؤالی مطرح کرده و پاسخی طنز گونه شنیده بود، می گوید که: میهمان دانا از قول عاقل دیوانه نما راز دیوانه شدنش را فاش ساخته. به این صورت که او در عین حال مدعی گردیده در چنان حال و هوایی که قرار داشته و می خواستند به کار قضایش وادارند، چنان کرده و دیوانه شده است. پس از آن با صراحت تذکر می دهد: هرکس در چنان محظوری قرار گیرد، اگر که عاقل باشد چون او سرگشته خواهد شد و به قول مولانا در آن حال و هوا: اوست دیوانه که دیوانه نشد.

آنگاه مولانا خود زیان می گشاید و برابر معمول زمانی که حالتی مستانه و شوری دارد، به بیان حال يك مجذوب می پردازد که از درك حقیقت دیوانه و مجنون شده و عقل خداجویش به عقل کل پیوسته. ظاهر فقیرانه اش را گنج می خواند و یادآور می شود هر که آن گنج را بیابد دیوانه می شود که گنج معرفت حق را نمی توان به همه نشان داد. زیرا که مجنون نما می گوید:

دانش من جوهری و ماندگار است، عرضی نیست که بی دوام باشد. به همین دلیل هم نمی توان آن را به هر منظوری به کار

کوی عشق

حالیم نیست، تا که پیام به کوی عشق

شوری نمانده، تا که کنم گفت و گوی عشق

یارانِ نازنین، همه آرام خفته اند

دیگر نمانده دور و برم، رنگ و بوی عشق

عاشق کشی کجاست که دیوانه ام کند

تا عاشقانه، باز کنم شست و شوی عشق

تنها تویی، که در دل من شعله می کشی

با شور و حال خود، بکشام به سوی عشق

ای نازنین، ز جان و تن خسته رو متاب

با من بساز و با دل و با خلق و خوی عشق

دور نشاط و روز جوانی، گذشت و رفت

از من مخواه شور و شرّ و های و هوی عشق

من زنده ام به عشق و به سودای عاشقی

هستی ماست، عاشقی و آبروی عشق

من «مظهر» صفایم و از عشق زاده ام

یارب تو خود مرا برسان، تا به کوی عشق

-علی اصفهری کرمانی،

شهریور ۱۳۸۳، ونکوور، کانادا

او را شور و جنونی دست می دهد و گویی کارش به بیمارستان می کشد و دوستان به دیدار و پرسش حالش می آیند.

این چنین ذوالنون مصری را فتاد

کاندر او شور و جنونی نو بزد

شور چندان شد که تا فوق فلك

می رسید از وی جگرها را نمک

سرانجام مولانا به همگان پند می دهد که اگر شور و حالی

داشتی و دگرگونی پیدا کردی گمان مبر که ذوالنون مصری شده ای!

هین منه تو شور خود ای شوره خاک

پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود

آتش او ریش هاشان می ربود

(صفحه ۶۶ جلد دوم مثنوی معنوی)

یادداشت ها

۱- نیکلسن اعتقاد دارد که این داستان را مولانا از «بستان العارفین» اقتباس کرده است، ولی استاد فروزانفر آن را در کتاب های عقدافرید، ربیع الانوار و سایر منابع هم دیده است.

۲- الجنون فتون.

فهرست منابع

فرهنگ عمید، حسن عمید، چاپ دوازدهم، انتشارات جاویدان، ۱۳۵۴ خورشیدی، تهران.

فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، چاپ چهارم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۰ خورشیدی، تهران.

مثنوی، مولانا جلال الدین محمد بلخی معروف به مثنوی، تصحیح و تفسیر دکتر محمد استعلامی، چاپ دوم، انتشارات زوآر، ۱۳۶۹ خورشیدی، تهران.

مثنوی معنوی همراه کشف الایات، نیکلسن، به کوشش دکتر محمد جواد شریعت، چاپ اول، انتشارات کمال، ۱۳۶۳ خورشیدی، اصفهان.



خریداران یوسف

از: صمد ابراهیمی

با دست خود ریسمانی چند رشته و به خون دل آغشته بود خریدار یوسف شد، مشتاقانه پیش آمد و فروشنده را گفت: از آرزوی این جوان حیرانم و برای خریداریش ده کلاف ریسمان رشته ام و هر چه زود با من معامله کن و دستش را در دست من بگذار. فروشنده پاسخ داد: این در یتیم در خور تو نیست که ده برابر وزنش زر می خواهم نه ریسمان بی ثمر. پیر زن با افسردگی گفت: می دانستم بدین قیمت نمی فروشند، اما جود من به موجودیم بستگی دارد و خواستم دل خوش دارم که در زمره و گروه خریداران یوسف هستم و بر یکی از خریدارانش افزوده باشم.

لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست

گوید این زن از خریداران اوست

هردلی کوهمت عالی بیافت

دولت بی متتها حالی بیافت

دیگر خریدار یوسف در بازار آشفته زلیخاست، زلیخا

دختر طیموس یکی از پادشاهان مغرب زمین بود. «در عنفوان

جوانی نیمه شبی خوابی خوش دید که جوانی بلند بالا و زیبارو

از در در آمد که سرا پایش غرق نور بود و چشم از تماشایش

کور. زلیخا به همان دیدار نخست دل از دست بداد و مرغ

جانش در دام عشق افتاد و آتش عشق وجودش را در بر گرفت.

نمی دانست آن کس که از او دل ربوده کیست؟ شهر و دیارش

کجاست و نامش چیست و همیشه این راز را پنهان می داشت. «

(حدیث عشق، علی اصغر مظهري کرمانی)

زلیخا زن عزیز مصر که خود در مصر به جمال وی زنی

حسن یوسف به کلافی نتواند فروخت

آنقدر هست که ما هم ز خریدارانیم

سر حلقه ی خریداران یوسف زنی است که تاب تحمل

ایستادن و رسیدن به نوبت او را ندارد و می خواهد هر چه زودتر

بیع کند و یوسف را بخرد.

گفت یوسف را چو می بفروختند

مصریان از شوق او می سوختند

چون خریداران بسی برخاستند

پنج ره هم سنگ مُشککش خواستند

زان زن پیری به خون آغشته بود

ریسمانی چند در هم رشته بود

در میان جمع آمد در خروش

گفت ای دلال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر سرگشته ام

ده کلافه ریسمانش رشته ام

این زن منستان و با من بیع کن

دست در دست منش نه بی سخن

(منطق الطیر عطار، سید صادق گوهربین، ص ۱۴۵)

روزی یوسف را در مصر به عنوان برده می فروختند آنانی

که در آن میانه بودند، از شوق دیدار او می سوختند و بر کسانی

که در پای یوسف زر می ریختند و خریدارش بودند، از حسرت

چشم می دوختند. فروشنده که شور و شوق خریداران را

دریافت، در بهای یوسف ده برابر وزن او زرناب خواست که

فغان از همه برخاست. در جمع خریداران پیر زنی ژنده پوش که

چهره ی دل افروز در جهان مادی همه را عاشق و محبوب خود می گرداند.

گُرن، در کتاب آفاق معنوی ص ۳۲۸، حسن و نیکویی را چنین بیان کرده است:

« بدان که اول چیزی که حق تعالی بیافرید گوهری بود تابناک، او را عقل نام کرد که اول ما خلق الله تعالی العقل. و این گوهر را سه صفت بخشید: یکی شناخت حق و دیگری شناخت خود و آن دیگر شناخت آن که نبود پس نبود. از آن صفت که به شناخت حق تعالی تعلق داشت حُسن پدید آمد که آن را نیکویی خوانند. و از آن صفت که به شناخت خود تعلق داشت عشق پدید آمد که آن را مهر خوانند و از آن صفت که به نبود تعلق داشت حزن پدید آمد که آن را اندوه خوانند».

یوسف جوان مثال بارز حُسن یا نیکویی است؛ زلیخا مثال بارز عشق یا مهر است.

در کتاب تفسیر ادبی و عرفانی کشف الاسرار میبیدی - حبیب الله آموزگار ج ۱ ص ۴۷۷- آمده است که لحظه ای که زلیخا قصد یوسف کرد و در آن خلوت خانه بتی بود زلیخا برخاست و چادری بر سر آن بت کشید! یوسف پرسید این چه بود که کردی؟ گفت از آن بت شرم دارم که به ما می نگرد! یوسف گفت: از بتی که نه ببیند و نشنود و نه در سود و زیان به کار آید شرم داری! من چرا از آفریدگار جهان و جهانیان شرم نکنم که دانا به احوال همگان چه آشکار و چه پنهان، شنونده صداها، نیوشنده ی رازها، بیننده ی دورهاست! یوسف این بگفت و برخاست و آهنگ در کرد و زلیخا از پس وی دوان، پیراهن او از پس گرفت تا او را نگاه دارد پیراهن از پس درید.

مناظره زلیخا و یوسف

زلیخا گفت ای یوسف نیکومویی داری! گفت: اول چیزی که در خاک بریزد مو باشد. زلیخا گفت: ای یوسف نیکو رویی داری، گفت: نگاریده ی حق است. گفت: صورت زیبای تو تنم را بگذاخت، گفت: شیطان مدد می دهد و می فریبد. گفت آتشی به جانم افروختی، شرر آن بنشان، گفت: اگر بنشانم خود در آن سوزم. گفت: تشنه را آب ده که از تشنگی خشک شده، گفت: کلید به دست باغبان و باغبان سزاوارتر بدان. گفت ای یوسف خانه آراسته و خلوت ساخته ام خیز تماشا کن، گفت از تماشای جاودانی و سرای بیرونی باز مانم! گفت: ای

نبود و هنوز بکر بود چون حدیث یوسف بشنید صبرش نبود. در اخبار است که یوسف هفت سال در خانه زلیخا بود و زلیخا وی می نواختی و لباس نو می پوشاندی و دل بر او بسته بود و چون یوسف به او نمی نگریست تمام خانه از رخام سپید و روشن منقش بنقش صورت خویش کرد تا در آن نگرد زلیخا را با خویشتن بیند و دل به او آویزد. زلیخا شیفته و دلباخته ی یوسف بود ولی در خانه ی دل یوسف هر چند جایگاه عشق بود، جز عشق روی دوست مهر دیگری مأوا نداشت.

چون مالك یوسف را برای فروش به بازار آوردند منادی فریاد می زد:

منادی بانگ می زد از چپ و راست

که می خواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت

لب او گوهر کان ملاحات

ز سیمای صلاحش چهره پر نور

به اخلاق گرامش سینه معمور

چون زلیخا را بیش طاقت تحمل نماند به قیمت زیادی

یوسف را خریداری نمود و به خانه برد.

همچنین آمده است: «همسر عزیز مصر که جمال و زیبایی خیره کننده یوسف را دید بی اختیار دل در گرو عشق او گذاشت و چون یوسف در خانه ی او بود در هر بار که صورت او را می دید شعله ی سوزان عشق تندتر و سوزاننده تر می شد هر چه می خواست خود را از این فکر منصرف کند، میسر نمی شد و همواره در فکر یوسف و به یاد یوسف بود. بالاخره چاره ای برای درد خود جز این ندید که دست به دامان یوسف زندو طلب وصال کند، دل یوسف که سلاله ی دودمان نبوت و پروریده دامان عصمت بود، روی از او برگردانید و از وی اعراض نمود.

(قصص قرآن و تاریخ پیامبران، سید محمد صفی ص

۹۴)

یوسف در ادبیات عرفانی اسلام تجلی کامل حُسن یا نیکویی است. مثالی از ولی کامل و پیر است که سمت معشوقیت و محبوبیت دارد.

در داستان یوسف و زلیخای جامی مظهر حسن است و معشوق و زلیخا عاشق.

جمال آفتاب حقیقت در چهره ی یوسف و انعکاس نور آن

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
که پیش اصل نبود عکس را تاب
بازغه چون تمام سخنان را گوش کرد دل از مهرش برتافت
و گفت .

ولی چون گوهر اسرار سفتی
نشان زان منبع انوار گفتی
حجاب از روی امیدم گشودی
زذره ره به خورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است
که با تو عشق ورزیدن مجاز است
(هفت اورنگ جامی - ص ۵۵۰ اورنگ پنجم)

و در يك كلام:

معنی یکی بیش نیست صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران
در هفت اورنگ جامی نیز آمده است:
رخ زهر صورتی که بنماید
به جمال خودش بیاراید
جرعه ی حسن خود بدو ریزد
حلیه ی خویش از او در آویزد
عالمی مبتلای او گردد
پای بند وفای او گردد
ليك هر يك بقدر همت خویش

گیرد آیین عشق ورزی پیش

(هفت اورنگ جامی)

نوشته اند: مجنون روزی نقش لیلی را بر دیوار دید، شیفته
نقش او گشت، شبانه روز در مشاهده آن نقش نشست، که هیچ
غذا نخورد؛ کسی گفتش: ای مجنون، چگونه هفت شبانه روز
بی غذا به سر آوردی؟ گفت ای بیچاره کسی را که دلش به نام
دوست خوش بود طعام و شرابش کجا یاد آید؟ (مدرّس گیلانی
ص ۲۰۴)

باز در حکایتی آمده است که مجنون در بادیه از انگشت
قلم کرده بر تخته ریگ رمالان رقمی میزند. گفتند این نوشتن
چیست و این نوشته از برای کیست. گفت این نام لیلی است که
به نوشتن آن می نازم و با نام او عشق بازی می کنم.

یوسف دستی بر این دل غمناک نه و این خسته عشق را مرهمی بر
نه! گفت: به آقای خود خیانت نکنم و حرمت بر ندارم.

خریدار دیگر یوسف دخترتست بازغه نام از نسل عاد که به
مال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد
و در آن آینه جمال حقیقت دید و از مجاز به حقیقت رسید.

بازغه غایبانه عاشق یوسف می شود. عشق، نه تنها از
دیدار بر می خیزد بسا که این دولت از گفتار بر می آید گاهی هم
جلوه حسن از راه گوش، جان و هوش را از دل می رباید گاهی
هم اثر و نشانه در میان نیست فرد غایبانه عاشق می شود. وقتی
که بازغه حدیث یوسف و حسنش را شنید دل به ماهرویی او
بست.

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید

به ماه روی او مهرش بجنید
میل به دیدنش پیدا کرد شاید شنیدن تخم دیدن باشد، با
مال و منال فراوان گوهر و مشک و زر راهی مصر شد. در مصر
جوای یوسف گردید.

جمالی دید بیش از حد ادراک

چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

به گیتی مثل او نادیده هرگز

ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او ببخود می شود و از ذوق ببخودی از خود
آزاد می گردد. پس از بیهوشی از خواب غفلت بیدار می شود و
سؤال آغاز می کند: بدین خوبی جمالت را که آراست؟ عبارت
یادآور شعری است:

حسن یوسف در دو عالم کس ندید

حُسن آن دارد که یوسف آفرید

بازغه ادامه می دهد

مه روی تو لوح نامه ی کیست

سرزلف تو حرف نامه ی کیست

چون یوسف به سخنان او گوش کرد در جواب گفت که این

صنعت از صناعت من است.

ز ذرات جهان آینه ها ساخت

ز روی خود به هر يك عکسی انداخت

به چشم تیز بینت هر چه نیکوست

چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

می کنند. زلیخا مجلس می آراید و زنان را دعوت می کند، به دست هر يك كاردی و ترنجی می دهد و سپس به یوسف اشاره می کند که وارد مجلس شود. زنان با دیدن جمال یوسف مسحور می شوند. که دست های خود را به جای ترنج می برند و به زلیخا می گویند این بشر نیست، فرشته ای بزرگوار است. آنگاه زلیخا رو کرد به همه زنان و گفت: این است آنکه به خاطرش مرا سرزنش می کردید. (فصل نامه صوفی شماره ۳۴ ص ۲۶، پرویز نوروزیان)

دید مجنون را یکی صحرا نورد
در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته برریگ زانگشتان قلم
می زند حرفی به دست خود رقم
گفت ای مفتون شیدا چیست این
می نویسی نامه سوی کیست این
هر چه خواهی در سوادش رنج برد
تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی به لوح ریگ باقی ماندش
تا کسی دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی می دهم
خاطر خود را تسلی می دهم
می نویسم نامش اول وازقفا
می نگارم نامه ی عشق و وفا
نیست جز نامی از او در دست من
ز آن بلندی یافت قدر پست من
نا چشیده جرعه ای از جام او
عشق بازی می کنم با نام او
جمال و عشق هر يك مرغی است از آشیانه ی وحدت پریده
و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده، اگر نوای عزت معشوق است
از آنجاست و اگر ناله ی محنت عاشقی است باز هم از آنجاست.
جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده
و همین جمال الهی است که در یوسف تجلی کرده و عالمیان
را شیفته خود کرده است.
این جمال نورانی همان قر ایزدی است که بر دل هر که
بتابد از همگان برتری یابد و از پرتو همین فروغ است که شخص
به مقام، شایسته ی پیامبری و پادشاهی و سروری گردد و
صاحب تاج و تخت شود و همواره کامیاب و پیروزمند و دادگر و
آسایش گستر است و به بیان شیخ اشراق فره عشق و محبت است
که اثر آن در نیکبخت ساختن صاحب خویش است توسط امور
لطیف و میل و عشق مردم بدو.

اشعاری از شیخ بهایی

هر چه در عالم بود لیلی بود
مانعی بینیم در وی غیر وی

حیرتی دارم از آن رندی که گفت
چند گردهم بهر لیلی گرد حی

ای بهائی شاهراه عشق را
جز به پای عشق نتوان کرد طی



آتش به جانم افکند شوق لقای دلدار
از دست رفت صبرم ای ناقه پای بردار

در کیش عشقبازان راحت روا نباشد
ای دیده اشک می ریز ای سینه باش افکار

ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم
این نکته ها بگیرید بر مردمان هشیار



در همین راستاست که زلیخا نیز در پی عشق ورزیدن به یوسف مورد ملامت جمعی از زنان قرار می گیرد و او را که زن عزیز مصر است برای دوست داشتن غلامی زر خرید سرزنش

شرح زندگانی شقیق بلخی

از: جلال باقری

هجویری می نویسد: او را تصانیف بسیار در فنون علوم است. اساس تعلیمات شقیق بر توکل بوده است.

در سبب و انگیزه ی توبه اش آورده اند: برای تجارت به ترکستان رفت. گذارش به بتخانه ای افتاد، بت پرستی را دید که بت می پرستید و در پای بت می نالید. شقیق به وی گفت: تو آفریدگاری داری زنده و دانا و توانا اورا بپرست و از بت پرستی حیا و شرم کن که از بت هیچ کاری ساخته نیست. بت پرست به وی گفت: اگر اینطور است که تو می گویی، آیا خدای تو قادر نبود که ترا در شهر خودت روزی بدهد، که تو به اینجا نیایی؟ شقیق از این سخن بیدار شد و به بلخ باز گشت.

در بازگشت، گبری همراه وی شد. پرسید چه کاره ای؟ گفت: بازرگانم. گفت: اگر به دنبال رزقی هستی که روزی تو نیست، اگر تا قیامت بروی به تو نمی رسد. و اگر در پی روزی هستی که مقدر تو است مرو که خود به تو می رسد. شقیق چون این حرف را شنید، بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گردید.

و باز در تذکرة الاولیاء و کشف المحجوب آمده است که: در بلخ قحطی بزرگی افتاد، چنانکه مردم یکدیگر را می خوردند. شقیق غلامی را در بازار دید که شاد و خندان است. گفت ای غلام! چه جای خرمی و شادکامی است؟! مگر نمی بینی که مردم از گرسنگی به چه روزی افتاده اند؟ غلام گفت: مرا چه باک؟ من بنده ی کسی هستم که وی دارای دهی است که غله

نامش شقیق، فرزند ابراهیم و کنیه اش ابو علی ازدی از اهالی بلخ بود. در زهد و توکل و فتوت سرآمد اقران بشمار می رفت. سخن نیکو می گفت و از مشاهیر مشایخ خراسان بزرگ بود.

درنفحات الانس جامی آمده است: شقیق از طبقه ی اولی است. کنیت او ابو موسی و وی در اوّل صاحب رأی بود، صاحب حدیث شد و سنی پاکیزه، شاگرد امام ز فراست و از قدمای مشایخ بلخ بود. او استاد حاتم اصم بوده، با ابراهیم ادهم نیز صحبت داشت و از نظیران وی است و بروی زیادت کرده، و در زهد و تقوی و فتوت بر طریق توکل بود.

وقتی به ابراهیم ادهم گفت: شما در معاش چه کار می کنید؟ گفت ما چون یابیم شکر می کنیم و چون نیابیم صبر می کنیم. شقیق گفت: سگان خراسان هم چنین می کنند. ابراهیم گفت: پس شما چه کار می کنید؟ گفت چون یابیم ایثار می کنیم و چون نیابیم شکر می کنیم. ابراهیم سرش را بوسید و گفت، استاد تویی.

در کتاب سیرالسلف این حکایت را به عکس آنچه رفت آورده اند. آنچه که در اینجا به شقیق نسبت کرده، آنجا به ابراهیم ادهم نسبت داده است.

باید گفت که او نخستین کسی بوده است که در نواحی خراسان بزرگ در علوم احوال سخن گفته است.

زیاد دارد و هرگز مرا گرسنه نمی گذارد. شقیق چنان بی حال شد که از دست برفت. و چون به خود آمد، گفت: الهی! آن غلام به خواهی ای که انباری دارد، چنین شاد و خندان است. تو ملک الملوکی و روزی بندگان تعهد کرده ای. ما چرا غمگین باشیم و اندوه خوریم؟ در حال از شغل دنیا برگشت و توبه نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکل به حد کمال رسید. و پیوسته می گفت: من شاگرد غلامی ام!

استادان و معاصران شقیق عبارتند از: عبدالعزیز بن ابی رواد که با وی صحبت داشته و آنطور که خود می گوید رضا را از وی آموخته و ناچیز انگاشتن و عدم تعلق به مال دنیا را از او سرمشق گرفته است. و تعاون و توکل را از ابراهیم بن ادهم. شقیق ایثار را از عباد بن کثیر، ترك حلال را از وهیب بن الورد (بترسد و احتیاط کند که مبادا در حرام افتد) خشوع و خضوع و ورع را از اسرائیل، معیشت را از ورقاء، لباس ساده و بی تکلف پوشیدن را از سفیان ثوری و فقه را از قاضی ابویوسف فرا گرفته است. و با این کسان دیدار داشته و با هر يك به مناسبت حال و مقامشان مصاحب و معاشر بوده است که به برخی از آنها ذیلاً اشاره می شود. رابعه، بایزید، امام موسی بن جعفر (ع)، امام جعفر صادق (ع)، ابویوسف، هارون الرشید و مردی زمین گیر. شقیق بن ابراهیم گوید: من مردی شاعر بودم. خدای - عزّ و جلّ - مرا توبه حواله فرمود. من با سیصد هزار درهم بیرون آمدم. بیست سال پریشان حال و بشمینه پوش در طلب بودم و نمی دانستم. تا عبدالعزیز رواد را دیدم. مرا گفت: ای شقیق! صحبت در خوردن نان جو و پوشیدن لباس پشمین و موئین نیست. صحبت در معرفت است که خدای - عزّ و جلّ - را بشناسی و او را پرستی و چیزی را با او شریک قرار ندهی. دوم راضی بودن به رضای خداوند است. سوم اینکه به آنچه در دست خداست مطمئن تر باشی از آنچه در دست مخلوق است.

شقیق گوید: او را گفتم، این را تفسیر کن تا بیاموزم. گفت اگر خدا پرستی چیزی را با او شریک قرار ندهی. یعنی: آنچه را که عمل می کنی برای خدا و از روی اخلاص باشد. از روزه یا نماز یا حج یا غزوه (جنگ با کفار) یا غیر از آنها از اعمال. پس این آیه را خواند «فَمَنْ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا» (۱۸-۲۸)، یعنی: هر که به دیدار پروردگارش امیدوار است، باید عملش صالح باشد و در پرستش پروردگار

خود احدی را شریک نسازد).

دیدار شقیق و رابعه و آنچه میانشان گذشته، بسیار عبرت انگیز و آموزنده است. نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه رفتند. و در صدق سخن می رفت. حسن گفت: «لَيْسَ بِصَادِقٍ فِي دَعْوَاهُ، مَنْ لَمْ يَصْبِرْ عَلَى ضَرْبِ مَوْلَاهُ.» (یعنی: آنکس که بر ضرب و قهر مولای خود شکیباً نیست، در ادعایش صداقت ندارد.)

رابعه گفت: از این سخن بوی منی می آید. شقیق گفت: «لَيْسَ بِصَادِقٍ فِي دَعْوَاهُ، مَنْ لَمْ يَشْكُرْ عَلَى ضَرْبِ مَوْلَاهُ.» (یعنی: آن کس که بر جفای مولایش شاکر نیست، در دعویش صادق نمی باشد.)

رابعه گفت: از این به باید. مالک دینار گفت: «لَيْسَ بِصَادِقٍ فِي دَعْوَاهُ، مَنْ لَمْ يَتَلَذَّذْ بِضَرْبِ مَوْلَاهُ.» (یعنی: آن کس که از زخم دوست خود لذت نبرد، در ادعای دوستیش راستگو نیست.)

رابعه گفت: از این به باید. گفتند اکنون تو بگویی. رابعه گفت: «لَيْسَ بِصَادِقٍ فِي دَعْوَاهُ، مَنْ لَمْ يَنْسَ أَلَمَ الضَّرْبِ فِي مُشَاهَدَةِ مَوْلَاهُ.» (یعنی: آن کس که درد زخم را در مشاهده ی جمال مولایش فراموش نکند، در دعوی دوستی خود راست گفتار نیست.) و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهده ی جمال و زیبایی یوسف (ع) رنج و درد زخم نیافتند. اگر کسی در مشاهده ی خالق بدین صفت بود چه عجب؟

پرسش شقیق از امام صادق «علیه السلام». گویند شقیق بلخی از امام صادق (ع) از فتوت پرسید. امام به او گفت: تو چه می گویی؟ گفت: اگر دهند شکر کنیم و اگر منع کنند صبر کنیم. امام گفت: سگان مدینه ی ما همین کنند. شقیق گفت: یا ابن رسول الله (ص) پس فتوت در نزد شما چیست؟ پاسخ داد: اگر دهند ایثار، و اگر ندهند صبر کنیم.

پند آموزی شقیق بلخی به هارون الرشید خلیفه ی عباسی از اتفاقات بسیار شنیدنی و قابل دقت است. نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید. هارون او را بخواند. شقیق نزد هارون آمد. هارون گفت: تو شقیق زاهدی؟ گفت: شقیق هستم، اما زاهد نه. هارون از وی پندی خواست. شقیق گفت: هشدار که خدای بزرگ ترا به جای ابوبکر صدیق نشانده است، از تو صدق طلبد. چنانکه از وی. همانطور که به جای

فاروق (=عمر) نشانده ، پس فرق حق از باطل از تو خواهد ، چنانکه از وی . و به جای ذوالنورین (=عثمان) نشانده ، و از تو حیا و کرم خواهد ، چنانکه از وی . و به جای مرتضی علی نشانده و از تو علم و عدالت خواهد ، چنانکه از وی . هارون گفت بیشتر بگویی . گفت : تو چشمه ای و عمال جوی ها . اگر چشمه روشن بود ، تیرگی جوی ها زیان ندارد . اما اگر چشمه تاریک بود ، به روشنی جوی هیچ امیدی نبود . گفت : بیشتر بگو . گفت : اگر در بیابان تشنه شوی ، چنانکه به هلاک نزدیک باشی و آن ساعت شربت آب یابی به چند بخری؟ گفت هر چه که خواهند . گفت : اگر نفروشدن الا به نیمه ملک؟ گفت : بدهم . گفت : اگر تو آن بخوری و از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود و یکی گوید : من ترا علاج کنم ، اما نیمه ی ملک تو بستانم؟ چه کنی؟ گفت : بدهم . گفت پس ای خلیفه چه نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب است که بخوری و از تو بیرون آید؟ هارون به شدت بگریست و او را با اعزاز تمام باز گردانید .

عطار درباره شقیق گوید : آن متوکل ابرار ، آن متصرف اسرار ، آن رکن محترم ، آن قبله ی محتشم ، آن قلاووز اهل طریق ، ابوعلی شقیق ، یگانه ی وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه ی عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم . هجویری گوید : سرهنگ اهل بلا و بلوا و مایه ی زهد و تقوی ، ابوعلی شقیق بن ابراهیم الازدی ، عزیز قوم و مقتدای ایشان بود ، و عالم به جمله ی علوم شرعی و معاملتی و حقیقی .

مولانا فرمود : جنید و ذوالنون و بایزید و شقیق و ابراهیم ادهم و حلاج و امثال ایشان مرغان آبی بودند و سباحان معانی ، هر که متابعت ایشان کند ، از حيله های نفس مگار خلاص یابد و به گوهر دریای قدرت ره برد .

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت ، می خواهم که به حج روم . شقیق گفت : توشه ی راه چیست؟ گفت : چهار چیز ، یکی آن که هیچ کس را به روزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر نمی بینم و قضای خدا می بینم که با من می آید ، هر جا که باشم . و چنانم که در هر حال که باشم دانم که خدای - عزّ و جَلّ - داناتر است از حال من به من . شقیق گفت : احسنت . نیکو زادی است که

داری . مبارک باد ترا .

شقیق بلخی را در باره ی جوانمردی و ایثار و توکل سخنان آموزنده بسیار است که به پاره ای اشاره رفت و باز نمونه هایی را ذیلاً می خوانید . گفت : توکل ، آرامش دل به وعده ی خداوند است .

شقیق گفت : توکل بر چهار وجه است : توکل بر مال و توکل بر نفس و توکل بر مردم و توکل بر خدا .

و گفت : تفسیر توکل بر مال آن است که بگویی مادام که این مال در دست من است به کسی نیاز ندارم . این توکل بر مال است . و توکل بر مردم آنست که بگویی مردم روزی مرا می دهند . هر که چنین باشد ، او نادان است ، هر که می خواهد باشد . و تفسیر توکل بر خدا آنست که بشناسی این که خدای تعالی تو را آفریده و کسی است که ضامن روزی تو است . و کفالت روزی تو را می کند . و هرگز تو را به کسی نیازمند نمی سازد و به زیانت بگویی : « وَالَّذِي هُوَ يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي » (۲۶-۷۹ ، یعنی : و کسی که مرا طعام می دهد و سیراب می کند) . این توکل بر خداست . و تفسیر کسی که بر خدا توکل ندارد آن است که بیرون از ایمان است و هر که به این مؤمن نباشد نادان است ، هر که می خواهد باشد .

شقیق بلخی گفت : من از گناه ناکرده ، بیش از آن می ترسم که از گناه کرده . یعنی : دانم که چه کرده ام ، و ندانم که چه خواهم کرد .

و نیز از او نقل است که در سمرقند مجلس می گفت . روی به قوم کرد و گفت : ای قوم! اگر مرده ای ، گورستان ، اگر کودکی ، دبیرستان ، اگر دیوانه ای ، بیمارستان ، و اگر کافری ، کافرستان ، و اگر بنده ای داد مسلمانی از خود بیاورد ، ای مخلوق پرستان!

راه خدا چهار چیز است . شقیق گفت :

یک هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم ، و چند اشتر وار از کتاب حاصل کردم ، دانستم که راه خدا ، در چهار چیز است . یکی امن در روزی ، دوم اخلاص در کار ، سوم عداوت شیطان ، چهارم ساختن مرگ .

شقیق گفت هلاک مردم در سه چیز است . گناه کند به امید توبه ، و توبه نکند به امید زندگانی . و توبه ناکرده ماند ، به امید رحمت . پس چنین کس هرگز توبه نکند .

اینکه از فقر نترسی. پنجم اینکه باک نداشته باشی از اینکه مردم درباره ات از خیر و شر چه می گویند. در این است که دلت زنده می شود و به نور خدای تعالی می نگرد.

در وفات او گفته اند که: شقیق بلخی در جنگ با ترکان در کولان میان ختلان و واشگرد به قتل رسید.

مؤلف فضایل بلخ می نویسد که: «من مرقد شقیق را دوبار زیارت کردم. بار اول در سال ۵۸۸ تریب او را به نزدیک اهل آن ناحیت معظم یافتم. مثلاً چنان بود که اگر کسی در خارج آن موضع، مسکری خورد، در آن دیه در نیاید، از برای حرمت و حشمت وی را. خاصه جان خود.»

در تاریخ وفات او اختلاف نظر بسیار است چنانکه مؤلف شذرات الذهب سال ۱۹۴، ابن خلکان سال ۱۵۳، صلاح کتبی در فوات الوفيات سال ۱۸۴، مؤلف تاریخ گزیده ۱۹۰ و مؤلف فضائل بلخ سال ۱۷۴ نوشته است. جامی در نفحات الانس خود بر این نظر است که: شقیق در سال ۱۷۴ در ولایت ختلان شهید گردید و قبرش آنجاست.

ختلان یا ختل، بلادی است در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند، در ناحیه و خش. و این سرزمین اکنون در شرق سمرقند در جنوب تاجیکستان میان مجاری زرافشان و و خش واقع است. سخن را با دو بیتی زیر که به شقیق منسوب است به پایان می رسانیم:

صوفی که به خرقة دوزیش بازاریست

گر بخیه به فقر می زند خوش کاریست

ورخواهش طبع دست او جنباند

هر بخیه ورشته اش بت و زناری است

این نوشته از کتاب پیران بلخ به قلم دکتر جواد نوربخش پیر سلسله نعمت الهی، برداشت شده است.



درباره ی مرگ گفته است که؛ مرگ را ساخته باید بود، که چون مرگ بیاید، باز نگرود. گفت: علامت واثق به خدای تعالی آنست که به غنا شاد نشود و به فقر اندوهگین نگرود.

شقیق گوید: اگر کسی خواهد که همه وقت خوش باشد، آن خورد که بیابد، و آن پوشد که دارد. و راضی باشد به آنچه حق با او کند.

از او پرسیدند، که بدترین مردمان کدامند؟ پاسخ داد: آنکه گناه کند به امید عفو و توبه نکند به امید زندگانی. درباره ی صدق از وی سؤال کردند. گفت: صدق همه بر زبان صادقان رفته است و ذکر او بر زبان کاذبان مانده است.

گویند شقیق جامه ی سپید پوشیده بود، و می گفت: ای کاش دل من امروز در میان دل ها چنان بودی که جامه ی من میان جامه ها.

در معاشرت و همنشینی توصیه اش اینست که: با مردم همنشینی کن چنانکه با آتش همنشینی می کنی. بهره اش را بگیر، اما بهره یز از اینکه ترا بسوزاند. (أصحب النَّاسَ كَمَا تُصحبُ النَّارَ. خذْ مِنْفَعَتَهَا وَاحذرْ أَنْ تُحرقَكَ.) حاتم گفت، شنیدم شقیق می گفت: سستی و تبلی مددکار زهد است.

در تفسیر توبه می گوید: آنست که جرأت خود را بر خدای بنگری، و بردباری خداوند را درباره ی خود ببینی.

شقیق می گوید: از کسانی مباشید که با حرص جمع می کنند و با تردید حساب می کنند و برای دشمنان به جای می گذارند و در راه ریا انفاق می کنند. پس روز حساب بر آن مؤاخذ می شوند و اگر خدای - عز و جل - آنها را عفو نفرماید، عقوبت می یابند.

در استقامت و پایداری گوید: چهار چیز از طریق استقامت است، یکی اینکه امر خدا را از شدت فرو ماندگی از آن ترك نکند و استقامت را برای چیزی از دنیا که به دستش آید ترك نسازد، به هوای کسی و نه به هوای نفس خود عمل نکند. چون هوای نفس مذموم است، هر آینه به کتاب و سنت عمل کند.

شقیق گفت: اگر اراده کنی، که دلت به نور خدا بینا شود، پنج چیز را از دل خود بردار. اول آنها ردّ مظالم است و دوم زیادی قوت را به دیگری دادن. سوم اینکه مخالف هوای خود باشی در همه ی آنچه که رضای خداوند در آن نیست. چهارم

گل‌های ایرانی

دوبیتی

در این صحرا نمی آید بهاری
نمی روید نهال انتظاری
نه داری مانده امین نی درختی
که بنویسند مردم یادگاری

نواب صفا - تهران

پیغامی چند

کو صبا تا که فرستم به تو پیغامی چند
که به جان آدمم از گردش ایامی چند
درد نوشم ز کف ساقی میخواره و مست
تلخکام از لب نوشین دلارامی چند
مصلحت نیست که گردد به ملا راز نهان
ورنه می گفتمت از جان غم آشامی چند
ساقیم وعده ی می داد و بسی سال گذشت
تشنه جان سوختم اندر هوس جامی چند
تخته بندیم درین وادی حیرت ز وفا
گرم و لطف تو گریبش نهد گامی چند
صیت خوشنامی ما زهره نواز به فلک
تا نماند اثر از شهرت بد نامی چند
ترسم از جور فلک تادهمت شرح جفا
که چه ها دیده ام از عام کالانعامی چند
جستم اما چه کنم هیچ نشد حاصل ما
تانشینم به بر حافظ و خیامی چند
می رسد داعیه ی شعر و ادب تا بر چرخ
از هوی و هوس داعیه ی خامی چند
حذر از پیروی نفس جفا پیشه و شیاد و پلید
که نهاده است به راه دل تو دامی چند
تا نپوشی به دل احرام طواف رخ یار
جز زیانت ندهد کعبه و احرامی چند
نقش وارونه زند دشمن مگار و رجیم
عالمی راکشد اندر عقب عامی چند
ننوازی اگر با سخنی خسته نواز
شادم از لعل مذاب تو به دشنامی چند
آشنا سوخت ز ناکامی ایام فراق
مددی کن ز کرم بر من و ناکامی چند

نوربخش دل و جان بنده نوازی است کریم

گر نواز دل غمدیده به پیغامی چند
حسین محمدی "شنا" (مشهد)

افسون نگاه

تا نرگس مستش به دل ما نظر افکند
آتش به دل ارض و سماء و بشر افکند
باغ دل ما شد متجلی وجودش
دریا به خروش آمد و صد شور و شر افکند
از عرش فرود آمده آن یوسف معنا
بر عرش عروجش شد و در دل اثر افکند
از هر نفسش مرده دلی زنده شد از عشق
او پرده ی پندار درید و بصر افکند
کونین شد از ذات وجودش شجر عشق
در غالب ذرات فروشد سیر افکند
یکدم به دل خاک دیدم از دم گرمش
در ظاهر و پنهان به سیرها صور افکند
از هر دم او سیم و زر عشق فرو ریخت
در تشنه بیابان جهان برگ و بر افکند
بر دشت خزان دیده ی دنیا نظری دوخت
با عشق حیاتی به همه خشک و تر افکند
خورشید رخس چون به فلک نقش نگین شد
در روز و شب چرخ، نگین گهر افکند
باغ دل ما سبز شد از نور محبت
در جان شرر عشق و دل نی، شکر افکند
فرمود بزی با دو جهان عشق و صداقت
هشدار که ما و من نفست خطر افکند
بخشید ز نورش به دل ذره حیاتی
پرتو به دل اختر و شمس و قمر افکند
افسون نگاهش فلک و چرخ بیاراست
در کعبه ی جان مهر وجودش ثمر افکند
مهتاب شبی دل به نظر خواهی او رفت
دیدیم که بر ساغر مهری نظر افکند

مهر انگیز وفایی (مهری) - تهران

مثنوی

گشته هم پیمان به دشمن وین عجب!
یاد برده رسم و کردار ادب!
با بدی پاسخ به احسان داده اند
روسپاهی را به جان آماده اند

صبح از صدای آمدنت مست می شود
شادابی شکوفه و گلبرگ و شبنمی
حتی زمین برای همه ناز می کند
از اینکه روی دوش گرفته است آدمی
لبخند می زند به تو پروانه و پری
پیشت شکوفه می رهد از خنده هر غمی
گرچه میان این غزلم جانی شوی
از عشق تو عکلم شده در سینه پرچی
ارش بیداد

چشمه ی هستی

آوایی ز چشمه ی هستی
به جان، چو شنیدم
در بیابان زندگی
به گام، ره پیمودم
سوی دریای عشق
به سر، جریان یافتم
خشکی خاک
دربر می کشید مرا
اما ندای درون
فریاد دریا می داد
شن های گمان و پندار
در کوشش مکیدم
آوایی از دریا
تلاش، تلاش، و تلاش
در لحظه ای
رنج، رنج، و رنج
پیام عشق تو شنیدم
نوربخشی ات دیدم
و به گام های رنجورم
در بند بیابان زندگی
توان بخشید
نوی درون را
لیک گفتم
حال در صحرای زندگی
تنها
گوش به پیام تو
چشم بر نور تو
دل در دست تو
تنها با مدد تو
سوی دریا راه سپارم
لی لی نبوی- تورنتو

نگ آدم گشته اند این ابلهان
ای خدا ما را از ایشان وارهان
شرشان را دور کن از یار ما
تا نیفزایند هر دم بار ما
چون هدایت نیست آنان را نصیب
گم‌رهند و روسیه نزد حبیب
باز دل شوری دگر دارد به سر
می تراود از درون وی شرر
شوق دیدارش نموده بی قرار
میل دارد تا رود در کوی یار
یار را جویاست در هر روز و شب
می کشد بارفراقش با تعب
خویش را لایق نداند چون کند
دیده ی دل را ز غم پر خون کند
دیدن او لایق هر دیده نیست
دیده ای ده از کرامت بر جلال
تا ببینند نوربخش ذوالجلال
جلال باقری- رودسر

فریاد نماندست

در حنجره ام قدرت فریاد نماندست
از دادبه جز همه در باد نماندست
انگار کسی بین من و ما و شما نیست
افسوس که از یار، به جز یاد نماندست
دیگر من و تو از چه دری داد بگیریم
در روی زمین، جز در بیداد نماندست
شیرینی عاشق شدن از ذهن زمان رفت
از عشق به جز قصه فرهاد نماندست
یک عمر به امید وصالش بنشستیم
امید به این وعده میعاد، نماندست
امسال زمین در تب پاییز نلرزید
شاید به دلش حسرت خرداد نماندست
بیهوده مرا باز به فریاد خوانید
در حنجره ام قدرت فریاد نماندست
سید فراد توهیدی- کرمان

پروردگار

زیباترین ستاره ی شب های عالمی
خوشبوتر از شقایق و ریحان و مریمی

حواله بود...

حواله نبود...

از: کریم زبانی

بهر روز دستش را گذاشت روی زانوی او و مانع شد:
"جالبه درویش جان! ببخش اینقدر کنجکاوی می کنم، ولی خواهش می کنم توضیح بده خدا چه جور می خواست؟"
احسان دوباره در صندلی فرو رفت و نگاهش را روی چهره ی حاضران گرداند. حالا دیگر توجه همه به مکالمه ی آن دو جلب شده بود. بعضی با کنجکاوی و بعضی بی تفاوت:
"خدا نخواست دیگه... چه جوری بگم؟... خواب موندم!"

بهر روز مثل برق گرفته ها تکانی خورد و با ناباوری گفت:
"ببینم کاری رو که اون قدر دوستش داشتی و برایش روز شماری می کردی، خدا نخواست بری مصاحبه، بنابراین شربت خواب آور ریخت تو گлот و خوابت کرد؟"
احسان با بیحوصلگی ناشی از میل طفره رفتن، زیر لبی جواب داد: "نه بابا تو هم شوخیت گرفته... شب قبلش، جات خالی، رفته بودم مهمونی و خیلی بیخوابی کشیده بودم، چه مهمونی خوبی هم بود! ساعت دو و سه که اومدم خونه، مثل سنگ افتادم تا صلات ظهر... حتماً حواله نبوده درویش، ما هم تسلیمیم. ما که اختیاری نداریم، قربونش برم، همه اش کار خودشه!"

یکی از حاضران خنده اش گرفت ولی برای آن که حمل بر تمسخر نشود فوری خود را جمع و جور کرد که مبادا به احسان بر بخورد. بهروز که خطوط چهره اش نشان می داد خیلی جا خورده، چشمانش را تنگ کرد و در حالی که همچنان خیره به

در محفلی دوستانه با چند نفر از دوستان - زن و مرد - نشسته بودیم و صحبت می کردیم. دوستی تازه از تهران رسیده بود و این گردهم آیی هم برای خوش آمدگویی به او ترتیب داده شده بود. فضایی بود کاملاً خودمانی. بیشتر وقت به بازگویی خاطره ها گذشته بود و همه راضی و شاد به نظر می رسیدند.
بهر روز، در حالی که قندش را در چای تر می کرد و به دهان می گذاشت، رو کرد به احسان و پرسید:

"راستی دیروز قرار بود بری برای مصاحبه، رفتی؟"

احسان لبخندی زد و با اندکی تأخیر جواب داد:

"نه، نشد!..."

"یعنی چی نشد؟ مصاحبه منتفی شد؟"

"نه بابا؛ نشد که برم..."

حاضران داشتند به مکالمه گوش می دادند. بهروز که کنجکاوی شده بود کمی خود را به احسان نزدیک تر کرد و گفت:
"ببینم، اتفاق غیر منتظره ای باعث شد نری... برای این کنجکاوی می کنم که می گفتی کار خیلی خوبی و قبول شدن در این مصاحبه برات خیلی اهمیت داره..."

احسان کمی این دست و آن دست کرد که طفره برود ولی وقتی دید نگاه بهروز روی صورتش میخکوب شده، خود را ناگزیر از جواب دید:

"والله اتفاق غیر منتظره اش این بود که... عرض شود

حضور مبارك... خب دیگه، خدا نخواست!"

احسان این را گفت و نیم خیز شد که از جا بلند شود ولی

رفتن او گویا بقیه، قید از گردنشان برداشته شد و شروع کردند به پیچ و پیچ و همهمه. حسینعلی، که مدتی بود می خواست حرفی بزند ولی فرصت پیدا نمی کرد، گفت:

"ما نمی دونستیم تسلیم یعنی این که بخوابی و کاری رو که باید بکنی، نکنی و چون طبیعتاً نتیجه ای عایدت نشد، بگی من تسلیمم، یا همه اش کار خودشه!"

وقتی سرو صداها اندکی خوابید و احسان برگشت و نشست سر جاییش، زری خانم گفت:

"چطوره حالا به قصه ی امیرعلی گوش کنیم که به موضوع مربوطه . . . امیرعلی خودش تعریف کن!"

همه ی نگاه ها به امیرعلی دوخته شد. امیرعلی مثل غافلگیر شده ها مدتی هاج و واج به يك يك مهمانان خیره شد و وقتی دید همه در انتظارند و چشم به دهان او دوخته اند، پرسید:

"همه اش رو بگم یا فقط ماجرای پرواز و؟"

همه یکصدا جواب دادند:

"همه ش رو بگو، از اول تا آخر."

وزری خانم، همسر امیرعلی، اضافه کرد:

"از ب بسم الله . . . دوسال برگردیم عقب!"

امیرعلی ته مانده ی استکان چای را سر کشید، مکثی کرد

و در حالی که نگاهش به زمین بود، شروع کرد:

"راستش، مدت ها بود که دلم قصد دیدار جناب پیر رو

کرده بود، اما اسبابش جور نمی شد. دو سال از آخرین باری که

زیارتشون کرده بودم. در راه مهاجرت. گذشته بود. از وقتی که

شور رفتن به دلم افتاده بود، روز به روز آتش شوقم شعله و تر

و بی تابی ام بیشتر می شد؛ مخصوصاً که خانقاه هم نداشتیم و

فقط اجازه داده بودند چراغی روشن کنیم. مشکل بزرگ، اول

این بود که هزینه سفر رو نداشتیم. از کسی هم نمی خواستم قرض

کنم چون که امکان باز پرداختشو در افق هم نمی دیدم. تازه از

این گذشته، قرض نکرده کلی بدهکار بودم. ولی به هر حال فکر

سفر از سرم نمی افتاد. یه کار نیمه وقت داشتیم که دردی رو دوا

نمی کرد. گاهی مایوس می شدم و با خودم می گفتم، باید از این

برنامه صرف نظر کنم، اما درست در همین موقع ها شعر حافظ

که می فرماید:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدرای دل که توانی بکوش

احسان می نگرست، با لحن ملایمی که در عین حال شماتت از آن می بارید، گفت:

"بینم درست فهمیدم؟ تورفتی مهمونی تا سحر خوش

گذرونی کردی، بعد برگشتی خونه، بی دغدغه مثل سنگ تا

صلوات ظهر خوابیدی و مصاحبه ی ساعت ده صبح رو از دست

دادی، اون وقت میذاریش گردن خدا، که خدا نخواست . . .

حواله نبوده . . . ای والله درویش! خدا خیرت بده!"

پرویز، دوست همخانه ی احسان، که جوان بسیار شوخی

بود گفت:

"آقا اجازه! احسان عزیزم، فدات بشم، چطور اختیار

نداشتی؟ می تونستی مهمونی نرفتن رو اختیار کنی که به موقع

بخوابی و بتونی به موقع هم بیدار بشی و به کارت برسی؛ می

تونستی از مهمونی زودتر برگردی؛ می تونستی به من سفارش

کنی به موقع بیدارت کنم . . ."

بهر روز دنباله ی حرف را گرفت:

"به قول مولانا:

این که گویی این کنم یا آن کنم

این دلیل اختیار است ای صنم

"بله . . . اختیار نداشتن مال درویشایه منتهیه، نه من و تو

که تازه کار و تازه راه هستیم. من و تو باید از حق مدد بگیریم و

متکی به کوشش خودمون باشیم. این گفته ی پیر طریقت رو

حتماً شنیدی که درویش در ابتدای کار، اگه معتقد به جبر باشه،

کافره!

جناب مولانا چه زیبا در وصف حال ما می فرماید:

در هر آن کاری که میل استت بدان

قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میل نیست و خواست

خویش را جبری کنی کاین از خداست"

پروین هم حرفی برای گفتن داشت:

"محفل خودمونیه، غریبه هم میون ما نیست. خوبه که

احسان خان هم از این حرف ها نرنجه. فکر نمی کنید سود جویی

نابجا و نادرست از مفهوم هایی نظیر جبر، اختیار، تسلیم،

نوعی فرار از مسئولیت پذیری باشه؟"

احسان ناگهان از جا بلند شد و رفت طرف دستشویی، که

سنگینی نگاه سرزنش آمیز بعضی از حاضران را تحمل نکند. با

به دادم می رسید و نمی داشت استقامتم بشکنه.

"چهار پنج ماه به همین نحو گذشت تا بالاخره خداخواهی شد و کار تازه ای که مدتی بود دنبالش بودم، جواب داد و استخدا م شدم. بنابراین، درآمدم بهتر شد و کم کم از نظر مالی، بفهمی نفهمی، به خورده جون گرفتم. یک ماه بعد، زری هم یک کار نیمه وقت پیدا کرد و به این ترتیب به نظر می رسید که همه چیز داره رو به راه میشه. دیگه از شادی در پوست نمی گنجیدم. با صرفه جویی بسیار، هر ماه پولی کنار میداشتم و اندکی هم به قرض هام می دادم."

امیر علی سکوت کرد، نفس عمیقی کشید، جرعه ای از چای که تازه آورده بودند نوشید و ادامه داد:

"از روزی که شوق دیدار به دلم افتاده بود در حدود هشت ماه گذشته بود. چه روزهای سختی. و هنوز مقداری پول کم داشتم. هر شب خواب می دیدم عازم هستم ولی به جای کار لنگ می شه، یا به هواپیما نمی رسم.

"باز هم مدتی گذشت. به روز رفتم تقاضای مرخصی دادم به دفتر شرکت. فکر کردم تا مرخصی تصویب بشه هزینه ی سفر هم کامل شده، این جور، وقت تلف نمی شه. . . همین طور دلم بی تاب بود ولی انگار روزگار سر همراهی نداشت. پنج روز بعد مدیر شرکت منو خواست و گفت، مرخصی برای تاریخی که تقاضا کرده ام. یک ماه و نیم بعد. مقدور نیست، چون شرکت مقداری سفارش دریافت کرده و حجم کار بالاست و باید چند ماه صبر کنم تا سرمون کمی خلوت بشه!

"مستأصل شده بودم. روزگار با من کج افتاده بود. اون موقع که وقت آزاد داشتم پول نداشتم، حالا که پولش جور شده بود مرخصی بهم نمی دادند، چاره ای هم جز تسلیم نبود. به دفعه به سرم افتاد که نکنه حواله نیست برم خدمت پیر. شب به حافظ پناه بردم، فرمود:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید!"

همه می حاضران که از هیجان گل گویی حافظ ناشی می شد، موقتاً سخن امیر علی را قطع کرد. او هم از فرصت سود جست، نفسی تازه کرد و بعد با لبخندی حاکی از رضایت ادامه داد:

"بنابراین عزم جزم تر شد، ولی پام لنگ. با خودم گفتم،

لابد حکمتی در کاره که من از اون بی خبرم.

"چند ماه دیگه هم گذشت. در این مدت تا دلم می گرفت، یا مایوس می شدم و در نتیجه، دچار قبض می شدم به سراغ دیوان مولانا و حافظ و نوربخش می رفتم تا مدد بگیرم، و همیشه هم کارساز بود. از شون امید و حال و استقامت می گرفتم.

"سر انجام روزی فرا رسید. یک روز سه شنبه. که مرخصی رو به دستم دادند که اونو بوسیدم و با احترام تمام گذاشتم توی جیب. شروع مرخصی من از دوشنبه ی بعد بود، شنبه و یکشنبه هم که تعطیل بود. در اولین فرصت با هزار جور دلهره و نگرانی ولی امیدوار به عنایت پیر، تقاضای رخصت دیدار کردم، که با لطف تمام پس از احوالپرسی، فرمودند "تیا بید."

تلفن که تمام شد، مدتی گیج و منگ بودم و نمی دونستم چه باید بکنم. زری به دادم رسید و بی معطلی، و حتا مشورت با من، تلفن زد به دوستمون در شرکت هواپیمایی برای رزرو جا در اولین فرصت و تهیه ی بلیت. آخه از حال من خبر داشت. ساعتی بعد خبر رسید که جا برای یکشنبه شب رزرو شده، و شادی منو تکمیل کرد. رفتم به دنبال تهیه ی مقدمات سفر. در سرم غوغایی بود و در دلم شوری و هیجانی نگفتنی.

"چهارشنبه صبح، پیش از این که برم سر کار، تلفن کردم به جناب پیر که اگر خدمتی باشد پیش از پرواز انجام دهم. فرمودند، «خیر پیش!»، و بعد یکدفعه پرسیدند:

«راستی پرواز شما چه روزیه، کی می رسی اینجا؟»

عرض کردم:

«پرواز، غروب یکشنبه است. انشاءالله ظهر دوشنبه

خدمتتون خواهم بود.»

فرمودند:

«تا حالا دیگجوش بودی؟»

عرض کردم:

«نخیر قربان!»

فرمودند:

«شنبه دیگجوش داریم، اگه می تونی پروازتو عوض کن که

شنبه ظهر اینجا باشی؛ یا حق!»

گویا بعد از این مکالمه، مدتی گوشی به دست خشکم زده

بود. چون ناگهان متوجه شدم که زری بازوی منو گرفته تکونم

گرفته شده هیچ کدام هواپیمای آماده ی پرواز ندارند که در اختیار «ایراندیا» بذارند. بنابراین مسافران عزیز فردا عصر با هواپیمای دیگری پرواز داده خواهند شد.

«و ما رو میگی؟ . . . انگار يك دو سطل آب سرد ریختند روی سرمون. پس دیگجوش چی میشه؟ صدای قلبمو می شنیدم.

«به سرعت خودمو رسوندم به آقای مدیر پرواز و با شدت و حدت تمام شروع کردم به اعتراض و این که من فردا باید در يك کنفرانس باشم و دلیل های دیگه، ولی . . . بی نتیجه!

«پکر، سرخورده و دماغ، شب رو در هتل نزدیک فرودگاه، که در اختیارمون گذاشته بودند، فردا کردیم. به این ترتیب يك روز بعد از دیگجوش به مقصد می رسیدم. اطلاع دادم و خواهش کردم وضع من و تأخیر ۲۴ ساعتی هواپیما رو به اطلاع جناب پیر برسانند. پاسخ جناب پیر این بود که،

«پس حواله اش نبوده . . . انشاءالله دفعه ی دیگه.» صحبت امیرعلی که به پایان رسید، بعضی در سکوتی متفکرانه فرو رفتند و بعضی به خنده افتادند.

بهر روز فیلسوفانه سری تکان داد و گفت:

«به عبارت دیگر میشه گفت منظور جناب پیر اینه که هرگاه تو برای پاسخگویی به خواست یا طلبت، آنچه از دستت و قدمت برمیاد کردی ولی خواست تو به دلیل دخالت عواملی که بیرون از کنترل و توان تو هستن حاصل نشد و نتیجه ای دیگه به بار اومد، پس حواله ات نبوده! بنابراین ناراحت نباش و راضی باش به آنچه نصیبت شده!»

ثریاً خانم، یکی دیگر از مهمان ها، گفت:

«حالا که صحبت از «حواله» است، اگه اجازه بدید من هم يك تعریف جالب دارم.»

همه ی سرها چرخیدند به طرف ثریاً خانم و سکوت انتظار حکمفرما شد. وی ادامه داد:

«مدت ها بود که کسی باعث آزار من شده بود. هر وقت دست می داد به هر شکل و صورت، با سخنی، حرکتی، ایرادی، مرا به گونه ای که خاص خودش بود و به شدت تهاجمی و توهین آمیز، اذیت می کرد. هر بار که دیداری پیش می اومد، چند ساعتی ناراحتی و عذاب برای من در پی داشت. بارها و بارها به کنکاش با خود نشستم که ببینم چه کار ممکنه

میده. به خود اومدم و صحبت تلفنی رو برای زری نقل کردم. زری گفت: «حالا چرا ماتت برده . . . لطف پیره! یادته که چه قدر دلخور شده بودی که شرکت پنج ماه پیش مرخصی بهت نداد؟»

امیرعلی در این موقع لبخندی زد و گفت:

«از همون لحظه که زری اینو گفت، همون کلمه ی «لطف پیره»، شد ذکر من تا وقتی که سوار هواپیما شدم. درد سرتون ند، دست به دامن دوستمون شدم که پروازو عوض کنه. پس از گذشت ۲۴ ساعت همراه با نگرانی، دوستم خبر داد که تنها يك جای خالی در پرواز «ایراندیا»، متعلق به مسافری که پروازش لغو شده، پیدا کرده. من هم معطلش نکردم و خواهش کردم که بلیت رو صادر کنه. . . .

«روز جمعه شاد و هیجان زده رفتم به فرودگاه. چمدون ها رو دادم به بار و پس از ساعتی انتظار، بالاخره سوار هواپیما شدم. لحظه به لحظه هیجانم بیشتر می شد . . . تجسم حضور در دیگجوش در خدمت پیر، حال عجیبی به من داده بود. خیلی حال خوبی بود. به اطراف خود اصلاً توجه نداشتم؛ چهره ی پیر از جلو چشمم دور نمی شد.

«در این سیرها بودم که تکان هواپیما منو به خود آورد. خدا رو شکر، هواپیما به سوی باند پرواز می رفت. ساعت رو نگاه کردم - بی تأخیر! ضربان قلبم بیشتر شده بود.

«هواپیما به سر باند رسید و در انتظار دریافت اجازه ی پرواز ایستاد. چشمامو بسته بودم و همینطور ذکر می گفتم. يك وقت احساس کردم که همهمه و سروصدای مسافرها زیاد شده و بچه های کوچولو گریه و بی تاب می کنن. به ساعت نگاه کردم؛ نیم ساعت می شد که هواپیما سر جاش ایستاده بود. با موتور خاموش!

«دقایقی بعد خلبان اعلام کرد که هواپیما نقص فنی پیدا کرده و منتظرند تعمیرکاران بیایند و راهش بیاندازند. نیم ساعت دیگر گذشت و باز خلبان اعلام کرد که شام همونجا داده خواهد شد و خلاصه . . . پس از تقریباً دو ساعت معطلی و تحمل هوای دم کرده و سر و صدای طاق فرسای بچه ها و مسافران، هواپیما رو کشان کشان به ترمینال برگردوندند، و ما رو پیاده کردند. ساعت ۱۱ شب بود. مدیر عملیات اعلام کرد که هواپیما قادر به پرواز نیست و با همه ی خط های هوایی تماس

دیگه از جناب مولانا براتون بخونم که در معنای نگاه جبری یا اختیاری به پیش آمدها گفته شده :

در تردّد مانده ام اندر دو کار

این تردّد کی بود بی اختیار؟
 "به زیان ساده تر، وقتی که در انتخاب دو کار یا دو راه دچار تردید میشیم، دلیل اختیار ماست. از سوی دیگه، اگر دست و پای آدم در انتخاب راه بسته باشه یعنی جبر، و در این موضع، انسان هیچ وقت بر سر دوراهی این کار را بکنم یا اون کارو، قرار نمی گیره . . . می فرماید :

این کنم یا آن کنم خود کی شود

چون دو دست و پای وی بسته بود؟
 "نکته ی دیگه ای که ثابت می کنه ما "اختیار" داریم و گناه هر پیشامدی رو که از کردار خودمون نتیجه میشه، نباید گردن خدا بیندازیم، اینه که ما هیچ وقت در کارهای غیر ممکن به تردید انتخاب راه دچار نمیشیم ولی در کارهایی که انجامش در توان ما هست بی در پی مجبور می شیم انتخاب کنیم و تصمیم بگیریم. مثلاً، هیچ وقت در این که به آسمون بریم یا به ته اقیانوس شنا کنیم فکر نمی کنیم و تصمیم نمی گیریم زیرا که از قدرت ما بیرونه، اما می نشینیم شور و مشورت می کنیم که آخر هفته برای تفریح و هوا خوری بریم به "اینجا" یا بریم "اونجا" چون اختیارشو داریم :

هیچ باشد این تردّد در سرم
 که روم در بحر یا بالا برم؟
 البته که نیست؛ ولی
 این تردّد هست که موصل روم
 یا برای سحر تا بابل روم
 آقای برومند با مگشی کوتاه، نفسی تازه کرد و با لحنی
 آهنگین ادامه داد :

"خوش به حال اونهایی که به عنایت حق از چنان آرامشی برخوردارند که می تونند چیزهایی رو که قادر به تغییر دادنش نیستند همون طور که بهشون وارد میشه بپذیرند، و از چنان شهامتی برخوردارند که می تونند آنچه رو که تغییر پذیره در جهت نیک تغییر بدهند، و از چنان خردی برخوردارند که امور تغییر پذیر و تغییرناپذیر رو از هم تمیز می دهند."

کرده باشم که کردار و گفتار او با من این طور شده، ولی به جایی نرسیدم. بنابراین کوشیدم وضع موجود رو بپذیرم و اون ها رو بخشی از سیر و سلوک خودم بدونم. تا این که بخت یار شد و فرصتی دست داد تا به خدمت جناب پیر برسم. يك روز که مرا به حضور طلبیده بودند، اجازه خواستم مسئله ی خودمو مطرح کنم که راهنمایی بگیرم. بنابراین مسئله ای رو، که بیش از سالی بود باعث آزارم شده بود، شرح دادم. پاسخ ایشان بسیار دقیق و جامع بود و بار سنگینی رو از دوش من برداشت، انگار که در راه من چراغی روشن شد. پاسخ جناب پیر این بود. خوب دقت کنید دوستان :

"اگر کسی از روی قصد، و آگاهانه شما را آزاری دهد، آن شخص مریض است، و از مریض انتظاری نیست و نباید ناراحت شوی؛ اما اگر آزارش از روی عمد نیست ولی باعث آزرده گی توست، پس حواله ی حق است برای تو و باز هم نباید ناراحت شوی.

"عالیه، چقدر جالب . . ."
 صدای آقای برومند بود که تا حالا ساکت نشسته بود و به حرف دیگران گوش می داد. او سالکی بود قدیمی و کم حرف و مورد احترام همه. حاضران به شنیدن صدای آقای برومند خاموش شدند. آقای برومند وقتی متوجه شد که همه چشم به او دوخته اند، لبخندی زد و گفت :

"من چی دارم بگم در جایی که بزرگان عرفان ما گفتنی ها را گفته اند، جز این که، گوش دل باز کن که آن شنوی! این جمله رو قطعاً بارها شنیده و یا خوانده اید که "سالک اگر در ابتدای سلوک معتقد به جبر باشد کافر است . . ."، یعنی جبر عوام؛ . . . حال آن که در نهایت سلوک بی اعتقادی به جبر، کفر است"، یعنی جبر خواص که در حق فانی شده اند :

و ر بود این جبر، جبر عامه نیست
 جبر آن اماره ی خود کامه نیست
 این معیت با حق است و جبر نیست

این تجلی مه است این ابر نیست
 "بنابراین واضحه که سالک تازه کار درست نیست که بشینه، پاشو دراز کنه و هر اتفاقی در نتیجه ی این سستی پیش اومد، بگه خواست خدا بود و حواله ی حق. پروین خانم از زبان مولانا دقیقاً همین مفهوم را نقل کردند. فقط اجازه بدید چند بیت

يك حقيقت... و ... چهار روایت

از: لی لی نبوی تفرشی

مولانا-شمس بوده است.

آن غزل های ناب و آن همه شور و عاشقی، با تو می گویند، که تنها تراوش های ذهن يك شاعر نیستند، و شعر تنها به عنوان يك وسیله ی بیان گزیده شده است، بیانی که ضرب آهنگ روح رقصان گوینده را به تمامی نشان می دهد. این انفجار کلام شعرگونه که در روحی بزرگ جریان داشته، بی کرانگی ای را شرح می دهد که جز نام عشق بر آن نمی توان نهاد.

سرا پا شوق می شوی که مولانا، این عاشق ترین عاشق تمام روزگاران، و معشوق او را بشناسی. معشوقی که عشق را با تمام ابعادش - یا بهتر است گفته شود بی بُعدی اش - با او سهیم شد و چنان دگرگونش کرد که مولانای دیگری از خاکستر مولانای قبل از ملاقات با شمس سر بر آورد. به دنبال او می روی. به ویژه که خود راهی جدید را آغاز کرده ای و با تمام عجز و ناتوانی ات در راه عشق، سر در پای چنان معشوقی داری.

در شناخت مولانای عاشق، يك نکته تو را حیران می کند، و آن دگرگونی آن چنان انفجار گونه ای است که درکش خارج از توان توست. دگرگونی زاهدی فقیه و پیشوا به عاشقی پیرو، مریدی به واقع مرید که مرید حقیقت پیر است، و پیر را آن گونه که هست - نه آن گونه که در ذهنش ساخته و پرداخته است - از جان مریدی می کند. مرید پیری می شود که تو با کاستی های بینش ات، در نخستین نگاه، و با دید ظاهر بین، برتری و یا حتی اشتراکی بین آنها نمی یابی؛ مدرسی والامقام و فقیهی شهیر چون مولانا کجا و درویشی کهنه پوش و آواره و گمنام کجا؟ و اگر

در گذر زندگی، مقاطع و لحظه هایی وجود دارد که روال عادی زندگی، زندگی روحی، زندگی شخصی، و زندگی اجتماعی انسان دگرگون می شود. آنچنان که گویی از سیاره ای در آنسوی کهکشان به سیاره ای دیگر جا به جای شده ای، و نمی دانی چه چیز تو را از جایی که بوده ای به جایی که هستی پرتاب کرده است. شاید ملاقاتی، شاید کتابی، شاید شعری و بسیار شایدهای دیگر... که همه بهانه است و آنچه رخ داده در درون توست.

دیگر قراری نداری و در جست و جوی چیزی که نمی دانی چیست سرگردانی. تنها حس می کنی، و می دانی که، با هر آنچه تا کنون تجربه کرده و داشته ای متفاوت است، اندیشه، منطق و تمام ابزارهای دانایی ات کارآیی خود را از دست داده اند. اگر از گروه انسان هایی باشی که به خود فرصت پیروی از «دل» را می دهند و ترسی از آن ندارند؛ از تپش های قلبت پیام بر می گیری که، تنها راهگشاییت آن است. آنگاه است که یکباره می بینی، سر بر پای مرادی داری که تمام قلبت را تسخیر کرده است. در این لحظه ی بزرگ، راه گذشته ی زندگی ات به پایان رسیده و در آغاز راهی هستی که سوی به بی نهایت دارد - راهی که هیچ چیز جز عشق راهبر آن نیست، و جز پیر عشق رهبر آن نمی باشد.

به این دگرگونی می اندیشی. برای شناخت حقیقت هستی چه اشتیاقی داشتی. به یاد می آوری آن که اولین موج های این شور را در توبه حرکت آورد و خواب و آرام را از تو گرفت، و سال ها با او بودی و با او نرد عشق باختی شمس - مولانا یا،

هيچ گريزي از آن نداري .

پس از زمان های بسیار، در لحظه ای، در آنی، در بیانی از گوینده ای، یا در روایتی از روایتگری، یکباره دگرگون می شوی، گویی تمامی ابهام ها از میان رفته، و به روشنی چیزی را در می یابی، و کل مفاهیم آن روایت ها که به دفعات خوانده و شنیده ای، برایت روشن می شود - البته این طور می اندیشی، نه، برداشت تو چنین است - و به وسعت تمام عالم شوقی در درونت حس می کنی و می خواهی دیگرانی را که شاید حال تو را دارند با خود در این حس شريك کنی. قلم بر می گیری و آن چه را در درون تو گذشته، بر کاغذ نقش می کنی.

به سراغ یکایک روایت ها می روی، به خان شکر فروشان، به کتابخانه ی آتش گرفته، به کنار حوضی که کتاب ها در آن شسته می شود، و بالاخره به دکان حلوا فروشی که به این فقیه عالم حلوا می دهد و از او يك عاشق می سازد. در هر روایت، پیامی از حقیقت نهفته در آن ها - به زعم خود - می یابی؛ و چنین است که این نوشتار زاده می آید.



روایت یکم

این روایت بیش از دیگر روایت ها به واقعیت نزدیک است و کمتر رنگ افسانه دارد. حکایت از ملاقات مولانا و شمس در خان شکر فروشان دارد. مولانا فقیه و مدرّس بزرگ با بیش از چهار صد شاگرد و دانش بسیار که پاسخگوی هر پرسش در زمینه ی دین، شریعت و کلام است، نه دردی دارد و نه شوری، و گه گاهی همانند دیگر فقیهان از سر سرگرمی شعری می سراید و در این میدان هم طبع آزمایی می کند.

در روزی که قرار است عشق با ملاقات دو نمود عشق، شمس و مولانا ورق خورد، مولانا سوار بر مرکب و شیخ وار با گروهی از شاگردان که به دنبال او روانند از مدرسه پنبه فروشان بیرون آمده و از خان شکر فروشان می گذرد که غریبه تاجر نمایی به ظاهر ورشکسته، مرکب او را متوقف می نماید. بیگانه پرصلابت با نگاهی نافذ چشم در چشم فقیه با وقار نشسته بر بالای مرکب می اندازد و بسیار قاطع پرسشگر سؤالی مبنی بر مقایسه، یا برتری و یا تفاوت محمد پیامبر ﷺ و بایزید بسطامی عارف می شود، که در واقع مقایسه ی شریعت و طریقت است. پاسخ مولانا بیشتر بر اساس مصلحت اندیشی و

سعادت داشتن نگاهی حقیقت بین نصیبت شده باشد، و رای آن تضاد و دوگانگی ظاهری، یگانگی مطلق را، عشق را که شمس را معشوق و مولانا را عاشق ساخت خواهی دید.

شگفت زده می شوی که چگونه و چرا !!! و به جستجو بر می خیزی.

کتابخانه ها و نوشته ها اولین مقصد تو برای یافتن پاسخ است. پیش کسوتان و شناسندگان او یاران تو خواهند بود تا شاید کلامی از آنان در شناخت مولانای بزرگ تو را یاری نمایند. می خوانی و می خوانی و، سیری ناپذیر، جویای کشف این رازی و نمی دانی که این راز عشق است و گشایش آن نیز جز به مدد عشق و پیر عشق - که هر دو يك اند و جلوه ای از هم - میسر نخواهد بود.

در راه تلاش و جست و جو پاسخ هایی به دست می آوری که در نخستین نگاه، آن هم نگاهی ظاهری، واقعیت بین، و یا پوسته ای، که منطق و عقل، بیش از هر عامل دیگری بر آن حاکم است، با تردید و منطق حاکم بر ذهن خود با آنها برخورد می کنی، ولی آنها را پاسخ پرسش خود نمی یابی.

تشنگی کشف راز دیدار شمس و مولانا تو را آرام نمی گذارد. به دنبال منابع و مآخذ بیشتر می روی. به دورترین نوشته خواهی رسید - مناقب العارفین افلاکی - که خود مرجعی برای دیگر نوشته هاست. اینجاست که بیشتر حیران می شوی، زیرا که از نگاه منطق اندیش و قالبی تو، و ذهنی که همه چیز را واقعی و ملموس می خواهد، روایت های نقل شده از ملاقات شمس و مولانا بیشتر شکل افسانه دارد.

با شك و دو دلی از آنها می گذری، آنها را ساخته و پرداخته ی قلم نگارنده و یا اقوال عوام می بینی. با خود می گویی آنچه مهم است ملاقات این دو انسان است که آتشی به جان عاشقان عالم زد. هر که از کنار این آتش گذر کرد ژرف ترین ذره ی جاننش از آن گرما گرفت و آن که جانی بی پروا داشت و نزدیک تر آمد سوخت و زان پس، هیچ گاه از آن خلاصی نیافت که خلاصی از آن برابر مرگ روح بود و سوختن در آن عین حیات و سرمستی.

ایام می گذرد و بارها و بارها، که شماری بر آن نمی توان آورد، لحظه ی ملاقات این دو نمود حق که دست در دست، «عشق» را به جلوه آوردند، در نظر می آوری و در می یابی که

است، در نگاه و بيان شمس، از دل خود، ندای حق را می شنود، در مقابل شمس که می گوید: «... شیخی و سری، پیش رو و راهبری»، با تمام وجود در نگاهش پاسخ می دهد: «شیخ نی ام، پیش نی ام، امر تو را بنده بشدم»، و از مرکب شیخوخیت به زیر می آید، با شمس همگام می شود و خود را به دست او می سپارد، تاراه برش به حضور عشق، حق، و الله باشد.

روایت دوم

روایتی است که به اولین نگاه بیشتر افسانه است تا واقعیت ولی تمثیل ها که بیانی برای حقیقت هستند، بیشتر در افسانه ها خانه می گیرند.

مولانا در میان کتابی چند که مبنای دانش خوانده شده ی اوست و بر گرفته از گفته های دیگران، نه دریافت شده از جان خود، سرگرم تدریس به شاگردان می باشد. شمس بر او وارد می شود و با استهزایی که می تواند تکان دهنده باشد از او می پرسد که: «این ها چیست؟» و مولانا که در آن زمان، داوری اش همانند بسیاری از اهل ظاهر است، به این درویش ژولیده، با غرور فقیهانه پاسخ می دهد: «این را تو ندانی!»

در لحظه، آتش بر کتاب ها می افتد و مولانای شگفت زده، از این وضعیت، می پرسد: «این چیست؟». شمس برای آنکه غرور فقیهانه ی او را بشکند پاسخ می گوید: «این را تو ندانی!» مولانا در لحظه مجلس را ترك می گوید و همراه وی می شود.

در برخورد با این روایت، انسانی را می بینی که عقل خرد، حاکم بر اندیشه های اوست، انسانی که می اندیشد تنها با علم اکتسابی، با دوباره گویی گفته های دیگران، می تواند به حقیقت هستی و حق راه یابد. بودن وی در میان کتاب ها نمادین است. با چنان علمی شاید امکان شناخت ظاهر هستی ممکن باشد - که البته در جایگاه خود ارزشی را دارا است - ولی برای شناخت حقیقت هستی و راه یافتن به سرزمین «جان جانان» راه بری ندارد. مولانا با نگاهی ظاهر بین در لحظه ی ورود شمس و پرسش او، تنها ملاک داوری را بر ظاهر وی قرار می دهد، و او را شایسته جواب درست نمی داند... این را تو ندانی.

اما شمس...

همانگونه که حق بر جان آتش می زند تا هر چه غیر خود را بسوزد، شمس که پیر عشق است و چون عشق، آتش افروز،

جواب گویی فقیهانه در جمع شاگردان است؛ اما آنچه که در درون وی، از طرح چنین پرسشی، رخ می دهد غوغایی است که در جانش سر می افرازد، و این شاید از آن روست که وی باور دارد که دعوی پیر طریقت با آنچه صاحب شریعت می گوید مغایرت ندارد ولی هریک از حال و مقامی نشان دارد..

مولانا از این پرسش و پاسخ در درون، هم آشفته و هم مست گشته و شمس از نگاه او، شور و مستی و غوغای درون وی را در می یابد. او نیز از نگاه پر نفوذ و گریز ناپذیر شمس می خواند که با او می گوید: «زنبور عسلی هستم که باغ ها را گردیده ام و تو را بر گزیده ام، تا تلخی پندارهای خشک و زاهد مآبانه ات را به حلاوت عسل عشق دگرگون کنم؛ ولی با این بار گران علم و پندار چگونه راهی دیار حق می باشی؟»

مولانا که از خردسالی، غایت خواستش رسیدن به حق است، و در گذر سال ها آتش این خواست و رویا را، در زیر خاکستر مشغله ی وعظ و درس و مدرسه، به فراموشی سپرده، ناگهان در می یابد این بیگانه با آن نگاه نافذ و سؤالی که عمری در درون وی بوده این خاکستر را کنار می زند و او را چنین سودایی و شعله ور می کند. می داند تنها اوست که می تواند دستگیر و راه بر او باشد. با نگاه به شمس پاسخ می دهد که: «مرا بر گیر، با من بمان و این بار را از شانه های خسته ی من بردار.»

از مرکب پایین می آید، با او همراه می شود و او را به خلوت سرا و خلوتسرای دل می خواند.

پنهان نکته هایی در این روایت خود را نشان می دهند. توقف مولانا در مقابل شمس، توقف طالب حق است، در برخورد با انسان کامل. تنها انسان کامل است که می تواند طالب شناخت حقیقت و خسته از جریان متداول، خو گرفته، و ثبت شده ی زندگی را که راه به سوی حقیقت را گم کرده متوقف کند و راه عشق را برای رسیدن به حقیقت به او نشان دهد، و این همان است که در خان شکر فروشان اتفاق افتاد. ملاقات پیر کاملی چون شمس و طالبی حقیقی چون مولانا!

پایین آمدن از مرکبی که جامعه بر اساس معیارهای عارضی و اعتباری به او داده نشانی از دور انداختن و رهایی از سنگینی آن معیارهاست؛ و به نگاهی دیگر، فرود آمدن از مرکب دانسته ها و اعتبارهای غیر حقیقی - که سوار بر چنان مرکبی نمی تواند همراهی پیر حق را داشته باشد. مولانا که طالب دیدار لقای حق

تابی کران جهان عشق سفر می کند.

روایت چهارم

این روایت نیز چون بقیه، افسانه گونه است و در عین تخیلی بودن، حقیقتی در خود نهفته دارد. گفته می شود روزی مولانای بزرگ، با وقار خاص خود و با همان ویژگی های مدرسی فقیه، پای در بازار شکر فروشان می گذارد. در دهانه ی بازار مردی حلوایی به وی نزدیک شده، قطعه ای حلوا به وی می دهد و مولانا با خوردن آن حلوا، به قول عوام، دیوانه می شود، سر در پی حلوایی می گذارد، و از مدرسه و شاگردان رویگردان گشته از آن پس تنها سماع و رقص و شعر است که جای هر چیز دیگر را در زندگی او می گیرد.

این روایت در عین غرابت چنان لطیف و زیبا و روان پرور است که هنگام نوشتن در باره ی آن به طرب می آیی! آن چه حلوا است که از يك انسان عقل گرای استوار بر گفته های سخت و جدی و نونا شدنی شریعت، انسانی لطیف اندیش و شعر گوی و عاشق می سازد؟

صحبت از شیرینی ای است که کام «جان» را شیرین می سازد. در فرهنگ ایران زمین حلوا سمبلی است که در ادبیات بسیار به کار گرفته شده است و تمثیلی است از حلاوت بخشی هر چه که روحمان را خرسند و مهربان می سازد. شاید استفاده از آن در مراسم سوگواری هم به منظور دگگونگی تلخی کام به شیرینی است، که فرهنگ باستانی این سرزمین هیچ زمان با نوحه هم نوا نبوده است.

آیا تلخی ظواهر و عقاید سخت گشته در ذهن، که روح را به نگرانی های زندگی، - نگرانی از مرگ، شك، بی اعتمادی، و بی اعتقادی به غیر آنچه ظاهر است - دچار کرده جز با حلاوت عشق به معشوقی، که خود «جان جانان» است، می تواند دگرگون شود؟

انسانی چون مولانا که در ژرفای جانش همیشه جویای حق بوده، در گذر زندگی آنچنان غرق علوم ظاهری و استدلال ها و بحث ها و جدل های رایج در مدرسه گشته که تلخی روانش او را می آزارد و نیازمند شیرینی جان است. از آن رو، گام در بازار شکر فروشان می گذارد که در روایت تمثیلی است از جهت حرکت او به سوی شیرین کامی و آنچه اتفاق می افتد در دهانه بازار یعنی آغاز راه است به دنیای شیرینی.

حق - گونه عمل می کند. کتاب را که در این روایت، نماد دانسته های اکتسابی است به آتش می کشد. او می داند، با سوختن و خاکستر کردن آن همه دانش اندوخته شده - که غرور را با خود همراه دارد- با سوختن ذهنیات، اندیشه ها، و پندارهاست که مرید، راه عشق را برای رسیدن به حق و درك حقیقت هستی خواهد پیمود. مولانای مستعد که حیران است، با گفته ی شمس که اینرا نیز تو ندانی، برای دانستن آنچه از علم مرده ریگ بر نمی آید از خواب گران فقاقت و علم اکتسابی بیدار می شود، و به دنبال یافتن آنچه غمی داند در پی او روان می شود؛ و آنچنان عاشقی می کند که حال از پس قرن ها خود معشوق عاشقان عالم است.

روایت سوم

در این روایت مولانا مجلسی با شاگردان در فضای باز و کنار حوضی دارد، مسأله می گوید و کتابی چند در اطرافش پراکنده است. شمس بی پروا - که بی پروایی از ویژگی حق و پیر است - به مجلس او وارد می شود و در باره ی کتاب ها از وی می پرسد. مولانا در جواب می گوید اینها علم «قال» است و تو را با آنها چه کار؟ شمس کتاب ها را يك به يك به آب می اندازد. مولانا، با اعتراض آنها را از آب بر می گیرد و با حیرت در می یابد که آنها خیس نشده اند و آسیبی بر نوشته ها نرسیده است. راز آن را از شمس جویا می شود و وی پاسخ می دهد، این «ذوق و حال» است و تو را از آن چه خبر؟

در این روایت نیز، تمثیل گونه، مولانا غرق در علم و اندیشمندی است و حقیقت خود و الله را در میان کتاب ها می جوید و، در عین حال، خود نیز می داند که سرگرم علم قال است. شمس می خواهد با به آب انداختن مثالی کتاب ها و شستن آنچه که در ذهن انباشته است او را با «ذوق و حال» که تنها راه رسیدن به حق است آشنا نماید - تنها در توان اوست چنین کار شگرفی.

سالم ماندن کتاب ها و از بین نرفتن نوشته ها دقیقاً جویای آن است که علوم نوشته شده هستند و پایدار می مانند؛ تنها اندیشه انسان است که باید برای درك حضور حق شسته و پاک گردد. با این عمل به او می گوید، اگر می خواهی که همدرس ما شوی و حال را تجربه کنی اوراق و دفتر را بشوی؛ و مولانا ی مستعد و طالب نیز، این ندا را به جان می شنود و به دنبال شمس

از ديوان عراقی

خيزيد، عاشقان، نفسی شور و شر كنيم

وزهای و هوی جهان همه زیر و زیر كنيم

از تاب سینه آتشی اندر جگر زنيم

وزآب دیده سینه تفسیده تر كنيم

در ماتم خوديم، بيا، زار بگريم

خاکستر جهان همه بر فرق سر كنيم

نعره ز جان زنيم همه روز تا به شب

نال ز درد دل همه شب تا سحر كنيم

تا چند چاشت ما همه از خوان غم بود؟

تا کی وجوه شام ز خون جگر كنيم؟

آهی بر آوريم سحرگه ز سوز دل

وين بخت خفته را دمی از خواب بر كنيم

زاري کنان بدرگه دلدار خود رويم

نعره زنان به پیش سرایش گذر كنيم

باشد که يك نفس نظری سوی ما کند

دزدیده آن نفس به رخ او نظر كنيم

آن لحظه از عراقی، باشد که وارھيم

گر زورها شويم، سخن مختصر كنيم

در واقع مولانای تلخ کام از مدرسه و وعظ و فقاھت، به حلوا فروشی می رسد که شیرینی عشق و عرفان و حقیقت را به کام او می ریزد.

حلوا فروشی که جز پیر عشق نیست، وبا بینش نامتناهی اش طالب حقیقتی را بر می گزیند و شیرینی حقیقت را بر او هدیه می کند.

مولانا که عمری در پی یافتن آن شیرین کامی بوده، و تلخی ها و سختی های جستجو را بر خود خریده، در رویارویی با چنان حلوا فروشی، بی تأمل، بی اندیشه، بی مصلحت اندیشی و در لحظه، با تمام وجود حلوا را از وی می گیرد، می خورد، و دگرگون می شود، سر در پی وی می گذارد و به کلام عامیان اطرافش که تنها ظاهر را می بینند و خبر از دنیایی که بر وی گشوده شده ندارند، دیوانه خوانده می شود - که دیوانگی در عرف آنان، همانند خودشان نبودن است.

اما مولانا که از دست پیر عشق شیرینی سر نهادن بر پای وی را به کام ریخته و شیرین جان گشته اعتنایی به داوری های مردم ندارد، که شمس او را بس است.

نکته دیگری که در این روایت متفاوت از دیگر روایت هاست، تسلیم بی پرسش و پاسخ مولانا است. در دیگر داستان ها فکر و اندیشه و دانایی مولانا او را با شمس در مقابله ی اولیه قرار می دهد، ولی در این روایت که همه حکایت از شیرینی و حلاوت عشق دارد بحثی و مقابله ای و جدلی نمی تواند جای داشته باشد، که در عشق همه تسلیم است و یگانگی.



پس از سیر و گذری از این روایت ها، از دل فریاد بر می آوری که کاش آتش عشق بسوزاند دانسته هایم را؛ کاش آب عشق بشوید اوراق ذهنم را؛ کاش بگشایم دهانم را تا پیر حلوا فروشم حلوا ی عشق را بر من ارزانی کند که دنیای عقل خرد را یکسره ترك گویم و ساکن کوی عشق و حقیقت شوم و در نوربخشی دوست محو گردم.



خورشید شب

از: بهرامه مقدم

روزی، تلاشی آغاز شد که همتی مردانه می طلبید و آنهمه در یکی جمع بود. یکه و تنها... قدم در راه گذاشتی. همه چیز را از نو بنا کردی، کاخ محبت بود که سر به آسمان می سود. می گویند: پنجاه و دو سال گذشته... باور ندارم که بر تو قرن ها گذشته است.

در گوشه ای از باغ نشسته ام، غرق در آرامشی که با دشواری برایمان فراهم کردی به رنجی هزاران ساله فکر می کنم که برای دوست داشتن و مهرورزی در متحمل شدی. بدون اینکه بدانی ثمری خواهد داشت؟

باز هم صدای تار به گوش می رسد و کلام مهر آمیزت که به همه چیز جان می بخشد. هر طرف می نگریم تو را می یابیم. ذهنم نگاه بی تاب مرا از جایی که امروز می نامندش به دور دست ها می کشاند. به جستجوی ردپایی از تو، زمان را می شکافم... تو از کجا آغاز شدی؟ از پنجاه و دو سال پیش؟ نه!... از همان روزی آغاز شدی که محبت در دلی جوشید و ذهنی به جستجوی مجهولی به تفکر پرداخت. نگاهم به دور دست هاست... آنجا از پس توده های مه آلود ابر در سفری به اعماق زمان، ردپایی آشنا یافته ام که نه گذر پر آشوب زمان و نه هیچ باد و بارانی قادر به پاک کردن آن نبوده است. مسیری است پیچ در پیچ که ریشه در عمق هستی دارد و قدم های پر صلابت تو بدان شکل بخشیده اند.

آنچه حقیقت تو را به افسانه نزدیک کرده است، تنها زمان درازبست که بر رد پای تو گذشته. نه! پنجاه سال برای تلاش تو، زمان کوتاهی است. تو از جایی آغاز شدی که جستجوی خدا شکل گرفت. امروز چون پلی فرضی مرا به دیروز تو می رساند. گویی قصه جاودانگیت را دنبال می کنم.

صدای ساز و آواز تمام باغ را پر کرده است. این فریاد شوق دل هایی است که به سوی قبله تو ایستاده اند.

میرود از فراق تو خون دل از دو دیده ام
دجله به دجله یم به یم، چشمه به چشمه جو به جو
اما در این لحظه فراقی نیست. ما به جشنی همزمان دعوت شده ایم. این باغ امشب به باغ بهشتی ات وصل است. به تو نزدیکیم ای دوست... آنکه می نوازد، آنکه می خواند، آنکه متفکر است و آنکه کف می زند. در خاطرش جز تو

در زیر سایه ی درختان، در باغی مصفا به جشن وحدت دعوت شده ایم. از خانه که بیرون می زیم، هنوز نمی دانم باغ کجاست؟ اما می دانم که باید به آنجا برسم. پس با توکل به خودت، به راه می افتم. اگر بخواهی غیر ممکن ها، ممکن می شوند. وقتی به کرج برسم، باغ را هم می یابم. امروز این جاده را عشاق تو در انحصار خود گرفته اند. در میان اینهمه کشش، کدام باغ پنهان می ماند؟ همانجا که فکرش را هم نمی کنم، اخوان را می بینم و سفر به دیار تو، با وسیله ای که خود فرستاده ای آغاز می شود.

دل می خواهد چشمه هایم را ببندم و فاصله کرج تا آن باغ را... به اندازه لندن تا باغ آکسفورد بیاوم و وقتی چشم باز کنم، بر آستان جانانه ات، سر بر خاک در گاهت بگذارم.

زودتر از آنکه فکرش را بکنم، رسیده ام. چشم باز می کنم... باغ را پیش رو دارم. خودم را مقابل جمعیت مشتاقی می یابم که هر یک به امید دیدار عزیزت لحظه شماری می کنند. همانها که به مراتب از من لایق تر هستند. شرم زده، زمین ادب را می بوسم و به حریم عشق پای می نهم. باز هم اطرافم را نگاه می کنم... هیچکس را از قلم نینداخته ای... حتی مرا هم دعوت کرده ای، هر کجا باشم... به تو نزدیکم ای دوست.

همه به یاد تو اینجا جمع شده اند. دلها همه بی قرار توست و نفس ها، آغشته به مهر تو عجب هوایی است همه را دوست دارم، حتی آنکه از من دلخور است... نه! یقین دارم که او هم امشب مرا دوست دارد. این اولین درسی است که آموخته ایم، و گرنه چگونه رخصت می یافتیم به این مکان پای بگذاریم. این همه امواج صفا و وفا که این زمین و آسمان را پر کرده است، جایی برای غیر محبت باقی نمی گذارد. همه می دانیم در چنین

نیست . . . ما یکی شده ایم .

از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ایم

خانه به خانه در به در کوچه به کوچه کو به کو
به ظاهر اینجا نشسته ام و در خیال، به دور دست ها خیره
شده ام . همیشه من اینجا بوده ام و تو . . . آنجا . میان من و تو ،
فاصله ایست به اندازه آغاز تا پایان . به تصوّر خود سایه به سایه
در تعقیب بوده ام . . . اما من کجا و تو کجا؟ . . . اندیشه ام پی تو
می گردد . از همین نقطه ، که امشب به لطف خودت بر آن
نشسته ام . . . و ظاهراً آفرسنگ ها با وجود عزیزت فاصله دارد ،
به تو می اندیشم و خودم را همراه این قافله مشتاق ، در بزمی
می بینم که ساقی اش . . . فقط خودت هستی .

تو نقطه تکامل جستجویی بی وقفه هستی . نهایت آن راهی
که هر ردّی را به سوی خودش بکشاند . منظور خلقتی ، هم
آغازی . . . هم پایانی .

زمانی در جستجوی مجهولی که ذهنت را به خود مشغول
ساخته بود ، به عظمت هستی اندیشیدی . . . آتشی که می
سوزاند ، آبی که موج می زد و رعدی که می غریب . . . نیروی
برتر و قدرت مطلق بود ، آنرا خدا نامیدی . . . و زمانی دریافتی
که با عشق خلق شده ای و دانستی شوق این شناخت را هم از او
یافته ای . اما این بذری بود که نیاز به آبیاری داشت و میوه ی آن ،
به آسانی به ثمر نمی رسید . پس ، نبردی خونریز آغاز شد و جان
های بیشماری در آتش این عشق جاودانه ، سوختند . . . اما آنکه
سر بلند از زمان گذشت ، تنها تو بودی .

اخوان روزی را سراسر تلاش کرده اند تا مکانی دیدنی را با
تمثال هایت ، بیارایند . روبرویت نشسته ام . . . چشم بر
خورشید رویت دوخته ام . . . گلبارانته کرده اند ، دسته گل رز
در برابرت سر تعظیم فرود آورده است . . . گل پیش تو جلوه
گیاه ندارد ، پس ، گل وجود خودت را می بوئیم .

قرارمان ساعت هفت بوده است . . . چه کسی در بند
ساعت است؟ دو روز است که با یاد تو . . . کار کرده اند و به
شادمانی بساط پذیرایی از میهمانان را تدارک دیده اند . ساعت
هاست سازها را کوک کرده اند . . . موسیقی نبض فعال جشن
ماست و زمان را به شور خود ، آمیخته است . جشن رهایی ما
آغاز و پایانی ندارد . از همان زمان که ما را به لطف پذیرفتی ، از
آوارگی در دالان های ترس آور دنیا نجات بخشیدی و از لغزیدن

به دامان ناپاک هم بر حذرمان داشتی . جشن ما هم آغاز شد .

اما مراسم تجلیل از روزی چنین با شکوه با پیامی از دفتر
محبت و صدای تنها پرچم دار مهر ورزیدن آغاز می شود . می
شنویم ، ستایش می کنیم . . . اما در عمل چقدر کند پیش
می رویم . آنچه در نظرت آنقدر آسان می نماید ، چرا برای ما
اینقدر مشکل افتاده است؟ فقط می گویم : حیف . . .
هنوز هوا روشن است . اهل خدمت با شربت و شیرینی به
پذیرائی مشغولند و مطربان هر يك نوائی ساز کرده اند . چه شبی
در راه است . . .

شوق خواندن در من هم بیداد می کند . پس ، نگاهت می
کنم و زیر لب زمزمه می کنم . برایت می خوانم :

امشب سبو شکسته و گم کرده ساغریم

بی خویشتن به خانه خمّار می رویم
به راهی که پیمودی فکر می کنم . به آن مسیر ناهموار
. . . چقدر خسته شدی . . . زمانی رسید که با تأسّف دریافتی
خدای تو را در بتی محدود کرده اند . از مشاهده جهالت عدّه ای
و سودجویی بعضی دیگر رخ می بردی .

نام او را می بردند . برایش شريك قائل می شدند و مکارانه
از او چهره ای می ساختند که شباهتی به او نداشت . پس تبر به
دست به طرف بت ها حمله ور شده و تمام آنها را خرد
کردی . . . با شهامت رودرروی بت اعظم ایستادی . گویی او را
به مبارزه می طلبیدی و بدون اینکه وحشتی از جماعت بت
پرست داشته باشی ، خودت را برای رویارویی با همه چیز آماده
می کردی . ترس در تو معنایی نداشت . از دوست داشتن سخن
می گفتی . یگانگی خدا را طلب می کردی و فریاد می زدی : او
بزرگتر از آنست که به دست من و تو ساخته شود . . . حق با تو
بود . او آنچنان بزرگ بود که از آتشی مهیب ، برایت گلستانی
خرّم ساخت . هر چند خلق بت پرستی که در ظاهر با تو همراه
شده بودند ، می رفتند تا از ایمان تو بتی بزرگتر ساخته و خدا را در
آن بجویند . . . اما تو از هر بتی رسته بودی .

با خلق بت پرست بگو حال و روز ما

ما از بت خیال شما نیز رسته ایم
امشب به تو می رسم . نه فقط من ، که تمام این جماعتی
که کف می زنند و پای می کوبند ، تا دیار پر مهرت عاشقانه می
پرند . اکنون همه شور و شوقشان سخت بالا گرفته

خودت پناه می بردی. آنها از معجزه حقیقی غافل بودند و نمی دانستند که اشرف مخلوقات را پیش رو دارند.

چه شبی است امشب که سبزی درختان و آبی آسمان، قصه خاموشی ندارند. . . . شب اجازه نمی یابد تا ورود لشکر تاریکی را اعلام کند. همه جا به نور تو، چون روز می نماید، در آستانه ی تحوّل دیگر با هم می خوانیم. . . .

جاننی جاننی جاننی تو نوربخش جاننی

تو همه جا بودی. زمانی در اورشلیم به صلیب کشیده شدی و با دردی جانکاه، خدا را خواندی. . . . و وقتی شعله ور در میان آتش خود خواهی کشیشان سوختی و در حالیکه عاشق بودی، مرتد شناخته شدی.

تو را قطعه قطعه کردند. . . . سر بریدند. . . . سوزاندند و به داغ فرزندان نشانند. . . . تا فریاد حق جوئیت را خاموش ساخته و او را از تو جدا کنند. اما دلی که بندبندش به خدا آمیخته بود، چگونه از او منفک می شد؟ نه! تو از او جدا نبودی. پس عاشقانه به سوی مرگ می شتافتی به امید وصال.

در آنزمان که زندگی میان افسانه و حقیقت در نوسان بود، از نیک و بد سخن گفתי، ترانه یگانگی سرودی و دریچه ای با پندار، کردار و منش والا پیش رویان گشودی. سخن از دنیایی پاک به میان آوردی که هر چند دور از دسترس نبود، اما آن جنگ ابدی که میان خوبی و بدی در جریان بود، روی پله های معبد بلخ، به پیروزی تلخی انجامید. . . . نبرد اضداد این بار نیز حکم به برتری ظاهری شربخشید. تو دانستی که اهریمن، جائی بهتر از وجود آدمی نخواهد یافت. چه شگفت انگیز است روح آدمی با استعداد تا بی نهایت. . . . نیک و بدش.

این نقش تو بود که روز به روز کامل تر می شد و بذر محبت او را به خون خویش آبیاری می کرد. از پی تو روان شده ایم، به قبله روی تو چشم دوخته ایم. . . . به تو مشغولیم ای دوست، ای مددکار دل تنهای ما. . . . یا پیر از دل های ما آگاهی. . . . ما را دریاب.

باز این دل پریشان از درد بر هم آمد

بر درد دل بیانم درمان و مرهم آمد
قدم به قدم از خود دور شده و به خدا نزدیک می شدی. هر دم از صفات الهی، انباشته می شدی. دنیا در نظرت مکانی برای امتحانی عظیم بود، نه جایی برای آسودن. نفس خویش را

است. . . . بی تابند، بی قرارند، در طلب تو هستند. . . . جاننی، جاننی، جاننی . . . تو نوربخش جاننی. . . .

دل هاشان بنگر، صفایت می طلبند. . . . وفایت می جویند. . . . بر آستانت، شادان پای می کوبند. . . . مجلسی آراسته اند، تو را در میان گرفته اند. . . .

جاننی، جاننی، جاننی . . . تو نوربخش جاننی

در خواب بودیم وقتی تو راه می پیمودی. . . . راه خطرها داشت. یک تنه ایستاده بودی تا پرچم عشق را بر زمین خدا بکوبی. اعلام کرده بودی که پای در راه گذاشته ای پس، تو را به جرم دوست داشتن محاکمه می کردند و بدترین هارا برایت در نظر می گرفتند. آنجا در زیر آفتاب سوزان آنقدر آویزان می ماندی تا می مردی، اما حصار ایمانت شکسته نمی شد. نازیانه ات می زدند و بر زخم هایت نمک می پاشیدند تا از حقیقت رویگردان شوی. اما تن های بی شماری می شدی و همچون مرهمی بر زخم های کهنه می نشستی. . . . چشمان حق جویت را از حلقه بیرون می آوردند و باز هزاران چشم شده و بیشتر طالب دیدار می شدی و تو را به صبر می ستودند. آنگاه که بر تمامی ناملامیات صبور بودی، از آن پس وجود صفتی از صفات خداوندی را به اثبات رساندی، تو انسان را به جایگاهی پر شکوه رساندی، به جائی که مقام عشق را ادراک کند.

زمین و آسمان امشب از شوق تو پیاست. تمام این باغ، از نفیر شادمانی تو پر گشته است.

. . . نسیم خنکی می وزد. شب به یاد تو آمیخته. . . . نفسم به عطر جانبخش تو پیوسته سنتور به خروش در آمده، شوری به پا کرده. . . .

حبیبم طبیبم عزیزم تو نوربخش جاننی

به ظاهر در میان آدمیان زیستی. با آنها بر سر یک خوان نشست و به همزیستی برادرانه خود شکلی والا بخشیدی که جوآنمردی نام گرفت. اما از آنها جدا بودی، قدرت تو آنها را شگفت زده می کرد. آنها از تو معجزه می خواستند. جز به چشم هایشان به چیزی اعتقاد نداشتند. هر چند باور آنها نیز دیری نمی پائید، آنها به شدت فراموشکار بودند. تو بر جای دیگری ایستاده بودی، در مقامی بودی که قادر به درک تو نبودند. از اینرو برای خشنودی آنها، با سحر و افسون معجزه می ساختی. . . . راضی که می شدند، رهایت می کردند و تو به خلوت

شناخته بودی و اخلاق ناپسندی چون بخل، کینه، حسد و طمع را از مکر آن می دانستی و هر گونه کمالی را در محدود ساختن آن می دیدی. از قهر خدا می ترسیدی. پس، خلوتی طلب کردی که جز او را بدان راه نباشد.

از مردمان گریختی . . . به کوه و صحرا پناه بردی و به دور از چشم اغیار، در سکوت غاری . . . خدا را طلب کردی، می گریستی و شرح فراق خویش را تنها با او در میان می گذاشتی. در یاد او، از خود غافل شدی. ملامت خلق را به جان خریدی، از آنکه دانستی میان آنچه عوام می گویند و هر چه حقیقت نام گرفته، فرسنگ ها فاصله است. آزارشان را تحمل کردی و هر چه بیشتر مردودت شمردند، خود را به خدا نزدیک تر یافتی. این همه قدرتی عظیم طلب می کرد و تو . . . اینک بس قدرتمند بودی . . .

چراغ ها خاموش شده اند . . . تمام باغ، در تاریکی به فریاد . . . هو حق . . . روی هواست. دف ها یکدم از خروش باز نمی ایستند و هر لحظه با ترنمی مستانه، در برابر شکوهت سر تعظیم فرود می آورند. همه بپا خاسته اند، چرخ می زنند، سماع می کنند، تو را می خواهند.

پدید آورد. گنجی که جز به ریخ به دست نمی آمد. . . . بحث را رها کردی و به صوتی دلنشین روی آوردی. انزوا را گذاشتی و با مردمان آمیختی.

ای همدم دم های من آرام جهانی

نوری تو سروری تو پناهی تو امانی

تو مونس غمهای منی تاب و توانی

والا تراز آنی که بگویم به چه مانی

در آغاز نامی داشتی و نشانی . . . حال می رفتی تا هیچ از تو نماند تا فقط او باشد. دل که یافتی خود را در میانه کارزار حق و باطل دیدی . . . او تو را خوانده بود و تو او را خواسته بودی . . . و نفس که قصد خالی کردن میدان را نداشت، آرام نمی نشست و هر لحظه دامی دیگر می گسترده. اما تو را باکی نبود، از آنکه دلی داشتی که مخزن راز خدا بود. روز و شب مراقب او بودی و بر در دل خویش، چون پاسبانی صادق هر لحظه در انتظار او بی تابی می کردی. حال که از خدای خیالی دور شده، حقیقت او را طلب کرده و مردانه بر سر ایمان خویش ایستاده بودی . . . اعمالی از تو سر می زد که حاکی از مستی، بی باکی و دیوانگی تو بود. سلطانی عالم را رها می کردی، قدرت و مکتب را می بخشیدی و متحورانه با پای برهنه، سر به کوه و بیابان گذاشته، او را می طلبیدی.

احترام خلق را پس زده، به هر چیز در راه او تن می دادی

. . . حتی به سرگرمی طفلان شدن . . . سنگت می زدند و

بده ساقی آن می که حال آورد کرامت فزاید کمال آورد چه شبی است امشب. آنچه از آن در خاطر من ضبط می کنم، به دشواری به کاغذ منتقل می شود. نفسی عمیق می کشم و تمام دریچه های ذهنم را به روی احساسم می گشایم. به تو نزدیکم ای دوست که همشین نفس های منی . . .

گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو

شرح دهم غم تو را نکته به نکته مو به مو پنهان ز دیده ها، راه می پیمودی. وقتی ما در خواب بودیم. از خواست های جسم گذشته و خواب و خور به فراموشی سپردی. ریاضت پیشه کرده، در لذات دنیایی بر خویش بسته، نفس خود را مهار میزدی تا از هر سودائی خلاصی یابی. آنچنان بر تن خاکی ات سخت گرفته بودی که جرأت دم زدن نمی یافت. روز و شب گرسنه اش می داشتی و بر بالشی از خشت بدان استراحت می بخشیدی. در رنجاندن جسم خود تا بدانجا پیش رفتی که جز بر بستر مرگ، پای خویش دراز نکردی و در حضور او به احترام، عمر را گذراندی. هر چند چون فولاد آبدیده می شدی، مهر خالق دلت را نرم کرده و حال، خدمت

قلمرو بی رنگی نهاده ای و با تبرزین بی نیازی هیزمی جمع آورده و آتشی افروخته ای، هستی سوز . . . پس فریاد نیستی سر داده ای و قلندروار به آوازی مستانه، همگان را به آئین عشق دعوت کرده ای . . . چه بی ریا همه را به بزم خدا خوانده ای و چه استوار، ردپائی محکم به سوی آینده رسم کرده ای و این رسالت توست که بر ضعیفان رحم آوری، بر بی کسان پناه باشی و بر شکستگان مشفق .

پنجاه و دو سال چون خورشید بر سرمان نور افشاندی . سختی ها را به جان خریدی و ما را در آسایش قرار دادی . . . مدام دستمان به سویت دراز بود و همه را از برکت وجودت سیراب ساختی . . . دست من و دامانت . . . جان و دل به قربانت .

امشب نیز، باموسیقی جان ها بزمی آراستی . . . و با گشاده دستی، خوانی شاهانه گستردی . آنها که خادمان درگاہ بودند و شام تدارک دیده بودند . . . بامستی، هلله، رقص و فریاد . . . هو . . . دست به دست شامی به صفا، رد کردند .

آنها هم که نشسته بودند . . . روزی خویش از دست مبارک گرفته و جز تو، نه کسی دیدند و نه به چیزی اندیشیدند . شبی آغشته به عطر دل انگیزت گذراندم . خود را لایق ندیدیم، اما بر لطف بی پایانت، شاکر بودیم .

ای شمع رخ جانانه شور و سروربتخانه
ای ساقی میخانه پر کن دو سه پیمانہ
حسبی ربی جل اللہ
ما فی قلبی غیر اللہ
لا اله الا اللہ

نمی دانم با این چند سطر پریشان، قصد عرض تبریک دارم یا تشکر . . . فقط می دانم شبی به صفا با یادت گذراندم . باز هم آنکه بخشیده بود، خودت بودی و آنکه نوش کرده بود، ما بودیم . ای دوست . . . والاتراز آنی که بندگان حقیر چون ما، شرح زحمات به زبان آورده یا قدر محبت بدانیم . اما این ناچیز از ما بپذیر . . . که هر چند در فهم مخلوق نمی گنجی، رد پای مردانه ات تکیه گاه در راه ماندگان است .

در تو نگرستن، رد هر افسانه ای و اثبات هر حقیقتی است .

دیوانه ات می خواندند . اما تو همه را حواله او می دانستی و به شیرینی به جان می خریدی . تسلیم او بودی . . . نه خواستی داشتی و نه آرزویی . . . چون موم در دستان توانای او، هر لحظه به شکلی در می آمدی و از حالی به حالی در می غلطیدی . . . تو دیوانه وار عشق می ورزیدی . . .

جاننی جاننی جاننی تو نوربخش جاننی

عجب وجودی بودی تو . . . اکنون می شد در تو، او را به تمامی دید و شناخت . به آن شکلی در آمده بودی که بر وفق مرادت بود . مرزهای تفرقه را در نور دیده و در او غوطه ور بودی . . . که بودی تو؟ قطره ای آرمیده در دل دریا، حال با امواجی خروشان به حیاتی جاوید دست یافته بودی . اما باز هم به پیش می رفتی . . . تا کجا؟ هر لحظه بر خودت سبقت می گرفتی و همیشه آماده بودی تا دست به عملی عجیب تر از پیش بزنی و این نمایشی از قدرت خدا بود که از آن تو گشته بود .

تو بر عشق دست یافته بودی . . . اینک کفر تو، ایمان مریدان بود . گویی که دلانی دراز را پیموده باشی با ریاضتی آمیخته به مهر و لایق دوستی او به امروز رسیدی، همواره او را خواستی و ننهادی او را جستی . آنزمان که غایب می نمود، در طلبش روان شدی، وقتی حاضرش یافتی به نور او روشنی یافته، محرم و ندیم او گشتی .

امشب میان هزاران شب زندگیم می درخشد . رها شده ام و دستم گرفته اند . . . به میهمانی خدا آماده ام . روبروی تمثالش نشسته ام . . . دیوان می نالد، دف همه ای بپا کرده . . . به جستجوی تو هستم . . . جان جان جانان . . . ای نوربخش جانان . با کدام چشم تو را ببینم؟ چشمان من قدرت آنرا ندارند که در نور تو بنگرند . نگرستن در خورشید روی تو، نصیبی جز کوری دیدگام برای من نخواهد داشت .

چگونه در حقیقت تو بنگرم؟ که به حسن، یوسفی و به صبر، ایوب . . . وقتی از دوست سخن می گویی . . . خلیل اویی . . . وقتی جمالت می بینم، بت رویت می پرستم . . . وقتی بت هایم می شکنی . . . ابراهیمی . وقتی سخن آغاز می کنی سینه ات آتشکده زرتشت و زمانی که ناجوانمردانه بر تو می تازند . . . معصومیت مصلوب مسیحی .

با کشکولی از عشق و محبت، همچون سیدی پر شده از گل های صفا و صمیمیت به امروز رسیدی . با بساط فقر، پای بر

جبر یا اختیار

از: محمود سیدی

انسان از دیدگاه جبریون بسان شتری است که افسارش را گرفته باشند و او را هر دم در وادی سیر می دهند. *یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ* و *یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ* (قرآن کریم، ۱۴: ۳۷).

اختیار یون مطلق

اختیار یون مطلق را عقیده بر این است که هیچ چیز جبر نیست و اختیار همه چیز به دست انسان است و انسان را در راهی که برگرفته مختار می دانند. ما را با این گروه کاری نیست، چرا که آنان تمام ماوراء هستی را چیزی جز بیهودگی نمی دانند.

اختیار یون مذهبی

علمای اختیار یون با استناد به قرآن آنجا که خدا می فرماید: *اعْمَلُوا مَا تُحِبُّونَ* (قرآن کریم، ۴۰: ۴۱)، انسان را در عمل خویش مختار می دانند، یا *کیف تکفرون باللّٰه* (قرآن کریم، ۲۸: ۲). آنها را عقیده بر این است که از این آیه چنین برمی آید که انکار را نمی توان متوجه کسی ساخت که از پرداختن به فعل ناتوان باشد، چرا که خداوند آفریدگار کفر در کافر است و از او خواسته، و وی جز به کفر پرداختن نمی تواند پس چگونه او را مورد عتاب قرار می دهد. یا به این آیه استناد می کنند که *خداوند می فرماید: فَمَنْ شَاءَ فَلْيُؤْمِنْ وَمَنْ شَاءَ فَلْيُکْفِرْ* (قرآن کریم، ۱۸: ۲۹). خداوند در این آیه مَهر انکار بر کسی نمی نهد که از خویشتن نفی مشیت می کند و آن را به خداوند نسبت می دهد و یا در آیاتی دیگر پروردگار از زبان پیامبران می فرماید:

آدم: *رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا* (قرآن کریم، ۳: ۱۵۹).

موسی: *رَبِّ اَنْتَ ظَلَمْتَ نَفْسِي* (قرآن کریم، ۲۷: ۴۴).

یونس: *سَبْحَانَكَ اَنْتَ کُنْتَ مِنَ الظَّالِمِینَ* (قرآن کریم، ۲۱۶: ۸۷).

انان می گویند از این آیات چنین برمی آید که پیامبران نقش پرداز افعال خویش بوده اند. «ماتریدی» در کتاب *التَّوْحِيدِ* چنین می گوید: «افعال انسان از یکسو به کرانه ای منتهی می شود که

از زمانی که انسان خود را شناخت، اندیشه کنان به سوی آفریدگار تاختن گرفت. قطب حق بود و هرچه از آن نشأت می گرفت خود به صورت علمی درآمد که فرزنانگان و علما و پژوهندگان مکتب حق را به خود مشغول داشت. یکی از این مباحث فلسفی مسئله ی جبر یا اختیار است که ذهن سقراط، بوعلی، شبستری، محمد غزالی، مولانا، رازی و بسیاری دیگر از حکمای اسلامی را به خود مشغول داشت و تا به امروز نیز این سیر ادامه دارد. هرکس به فراخور علم خود از این دریا قطره ای نوشید.

مسئله ی جبر یا اختیار با وجود شیرینی احتیاج به تعمق نگری بسیار زیادی دارد و از آنجایی که بحثی است بسیار عمیق شاید بسیاری از آن لذت نبرند و نیم کاره عطایش را به لقایش ببخشند. آنچه این حقیر را واداشت که این اوراق را سیاه کنم همانا حلاوت این مسئله بود.

در آغاز نظر بسیار گذرانی به جبریون و اختیار یون می افکنیم و در پایان نظر صوفیان را در این زمینه با هم می خوانیم.

جبر در معانی لغوی به معنای کسی را به زور به کاری واداشتن است. اهل خرد این لغت را به معنای افعال انسان به خدای بزرگ نسبت می دهند، بطوریکه انسان هیچ اختیاری از خود در دنیا ندارد و هرچه عمل خیر یا شرّ است از اوست. اوست که کلام زیبا یا زشت را در دهان می چرخاند. اوست که به آدمی عشق می بخشد یا از او می ربایاند.

گر بپرآنیم تیر آن نی ز ماست

ما کمان و تیر اندازش خداست

(مثنوی مولوی)

به کسانی که در این راه پای فشردند و همه چیز را از او دانستند، جبریون یا جبرگرایان می گویند: آنها انسان را در رفتار خود اعم از بد یا خوب ناگزیر می دانند.

علاقیق و مادیات زمینی از دل عارف رخت برمی بندد و آتش عشق حق در کانون دلش مشتعل می گردد. از خود بیگانه می شود و از ماسوای حق بیزار می گردد. تنها دوست را می بیند و به او می پردازد. در این حالت است که او به فنا می رسد و به دریای بیکران احدیت رهنمون می شود، مغلوب و مقهور لطف حق می شود و در فنایش فنا می گردد. اینجاست که او مختار مشیت و اراده ی حق است، او همانند سایه ای در دست حق می شود و در جزر و مدّ تدبیر او در مجاری احکام قدرتش قرار می گیرد و با قدرت حق و با اراده ی اوست که نقش پرداز افعال خویش می گردد.

در پایان سخنان نغزبار پیر طریقت، دکتر جواد نوربخش، را یادآور می شویم:

«تعبیر جبر و اختیار در مکتب تصوّف به این صورت است که: سالک اگر در ابتدای سلوک معتقد به جبر باشد کافر است، حال آنکه در نهایت سلوک بی اعتقادی به جبر کافر است. منظور این است که صوفی باید در آغاز سیر و سلوک متکی به کوشش خود باشد در حدّ توانایی که دارد برای تزکیه ی نفس و رستن از من و ما و رسیدن به عالم وحدت بکوشد و از جبر سخن نگوید که کفر است:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند

آن قدر ای دل که توانی بکوش
یک ضرب المثل فارسی بیان کننده ی این اصل است که
می گوید: نه هر که دوید، گور گرفت، ولی آنکس که گور
گرفت، دوید.

بدیهی است هرچه سالک در سیر و سلوک پیشرفت کند از اختیارش کاسته می شود و به اختیار حق افزوده می گردد، تا آنکه در پایان سیر و سلوک لشکر هوی و هوس را شکست داده، سپاه عشق شهر دلش را تسخیر کرده و من و مای اعتباری خود را در او (هست مطلق) فانی ساخته، اگر به جبر معتقد نباشد، کافر است، زیرا درویش در این حال فانی در اوست و همه او گشته است، من و مایی ندارد که خواستی داشته باشد، و تمنّایی نیست که اختیاری بخواهد و به مقام تسلیم و رضا می رسد و در اختیار حق است.

رشته ای برگردم افکنده دوست

می کشد آنجا که خاطر خواه اوست»

(کتاب چهل کلام و سی پیام، اثر دکتر جواد نوربخش، ص ۱۰۰).

از دسترس فهم و عقل بدور است و در ابهام فرو رفته است و از سوی دیگر قصدش در برون ابهام است و در قلمرو اختیار اوست و نیرویش جزء اوست. از سوی دیگر افعال ساخته انسان نیست و از دگر سو پرداخته وی است (الماتریدی، کتاب التّوحید، ص ۲۲۹).

فخر رازی می گوید: «آیاتی که اختیاریون به آن استناد می کنند با آیاتی که همه افعال را به قضا و قدر الهی بسته می داند تعارض دارد، مانند: اللّٰه خالق کلّ شیء (قرآن کریم، ۳۹: ۶۲) یا فعال لما یرید (قرآن کریم، ۱۱: ۱۰۷). اراده ی خدا به ایمان تعلق گرفته، او فاعل ایمان است. چون فاعل ایمان است فاعل شرّ و کفر نیز اوست. گرچه ما نقش پرداز ی انسان را در افعال خویش نفی می کنیم، امّا معترفیم که او فاعل افعال خویش است. هنگامی که انسان عملی را می خواهد انجام دهد، خداوند این عمل را در وی خلق می کند، بنابراین گرچه انسان کننده افعال نیست، امّا همانند کننده این افعال می تواند باشد. ذات فعل با قدرت خداوند متعال به وجود می آید، لیکن انجام دادنش صفاتی است که با قدرت انسان تحقّق می یابد.

جبر و اختیار نزد صوفیان

جبر ایشان را شناسند ای پسر

که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش

ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگر است

قطره ها اندر صدف ها گوهر است

(مثنوی مولوی)

صوفیان همچون آئینه هایی هستند که صفات حق را منعکس می نمایند. با مجاهده و حذف افعال مذموم و بریدن از علائق خود را در حق ادغام می کنند. آنان با دیده ی دل حق را می بینند و مست و دیوانه ی اویند.

صوفیان را جلوه گاه آینده و گذشته نیست. آنان چنان مستغرق در حق اند که چیزی را جز او نمی بینند و چیزی را به اندازه ی او نمی خواهند.

رونده ی حق هنگامیکه این راه پیمود، انوار معرفت در کرانه ی قلبش درخشیدن می گیرد و دوستی ازلی ظاهر می شود. محبت حق در خرمن هستی اش شور می افروزد،

دیوانه

از: مینا تماشایی

می شود و هر حقی را نا حق می کند. جالب اینکه برای عوام فریبی و حتی خود فریبی، اعمال ضد انسانی و پلید خود را در قالب جملاتی زیبا، توجیه کرده و باز من غیر مستقیم، ستایشگر بت «خود» می شود و به پرستش این بت می نشیند!

حالا در جامعه به ظاهر متمدن امروزی، لااقل در بین انسانهایی که دوروبر خود می بینیم، همه ظاهری شسته رفته، تر و تمیز، مو و حتی ریشی به دقت شانه شده دارند و قسمت ظاهری کلمه، مصداق ندارد. در حالی که معنای باطنی دیو، شامل اغلب کسانی می شود که در زندگی روزمره با آنها یا لااقل تصاویرشان، از دور و نزدیک مواجهیم.

از رئیس جمهور گرفته تا سیاستمداران . . . سران قوم . . . تك دست اندرکاران مملکت، زیردست ها و خلاصه از بالا گرفته تا پایین، به جزگروهی بسیار اندک، تقریباً همه را به نحوی از انحاء شامل می شود. آ پس باید واژه دیگری ابداع شود که مسمای «دیوانه» های امروزی باشد - با ظاهری آراسته و باطنی «دیو+انه». هیچ اندیشیده اید که مرز تعقل و دیوانگی کجاست؟

عقل ناقصم می گوید: هر گاه از آداب و رسوم خلق نورم های اجتماعی خارج شده و حرکات و رفتاری که از ما انتظار نمی رود، انجام دهیم، آنگاه دیوانه ایم یا لااقل دیوانه مان خوانند. و من دیوانه در جواب می گویم: اگر آداب و رسوم خلق به نظر ما دیوانگان، ملال آور، خسته کننده و یکنواخت، دروغین و مزورانه باشد، آیا دیوانگی ارجحیت ندارد؟

آیا عالم دیوانگی، زیباتر، لطیف تر، عاشقانه تر و

باز دیوانه شدم من، ای طیب

باز سودایی شدم من، ای حبیب

آنچنان دیوانگی بگسست بند

که همه دیوانگان پندم دهند

چندیست که این واژه ی «دیوانه» پاك دیوانه کردست مرا.

راستش را بخواهید، پیش از این هم هرگز در زمره عقلا، نبوده ام. گویی این دیوانگی از روز ازل با من عجین شده و همانند یار غاری، رفیق گرمابه و گلستانم بوده است.

اما اخیراً نمی دانم چرا؟ دیوانگی بیش از همیشه جلبم می کند و مرا به خود می خواند. از دنیای عقلای فرزانه بیش از پیش متواری و سخت گریزانم

از عقل و ادب هیچ مگوید که امروز

جز حالت شوریده ی دیوانه ندانیم

چندی را در این اندیشه گذراندم که وجه تسمیه واژه ی

«دیوانه» به دیوانه چیست؟ و بالاخره دریافتم که دیوانه یعنی «دیو» + «انه» که پسوند نسبت و اتصاف است. مثل رندانه، عارفانه، مستانه و و نتیجه گرفتم که لابد در آغاز،

دیوانه به شخصی اطلاق می شده که هیئتی چونان دیو^۱ داشته است. دیو چه هیئتی دارد؟ هیکلی نخراشیده، و نتراشیده، مویی ژولیده، ظاهری ژنده و هیبتی ترس آور. . . . این از ظاهر

کلمه! و اما معنای باطنی دیو: به زعم من دیو، موجودی است با افکار پلید و غیر انسانی، ددمنشانه و ظالمانه. دقیق تر بگویم، از دید من، دیوموجودی است خود پرست که فقط به «خود»

می اندیشد و برای حفظ منافع این «خود» به هر عملی متوسل

مخلصانه تر از عالم عقلا نیست؟ کدام يك صلح، آرامش و رفاه بشریت را بیشتر به مخاطره می افکنند؟ عقلا یا دیوانگان؟

از همه مهم تر: آیا دیوانگان شادتر و راضی تر می زینند یا عقلا و فرزنانگان؟ مگر نه این است که شادی و رضایت خاطر، هدف عمده ی ما انسان های امروزی و در نهایت انگیزه و محرک ما برای ادامه ی فعالیت های اجباری و ملال آور روزانه است؟ درجات مختلف دیوانگی چیست؟ آیا ضریب هوشی بالا، دلیل عقل است؟

سؤالات متعددی از این دست، ذهنم را مدت های مدید مشغول سیر و تفحص در عالم دیوانگی کرد و بررسی نحوه زندگی دیوانگان روزگار گذشته و دیوانگان امروزی مرا در حیرت فرو برد.

در گذشته های دور، دیوانگان هر چند ظاهری «دیوانه» داشتند، موجوداتی خوش قلب، ساده دل و بی آزار بودند. سخنانشان که از سادگی و صفای دل سرچشمه می گرفت، باعث مزاح و ریشخند اطرافیان می شد و چه بسا که مورد آزار و سنگ پرانی کودکان قرار می گرفتند. حال آنکه دیوانگان امروزی، با وجود آنکه ظاهری «دیوانه» ندارند، باطناً از «دیو» هم خبیث ترند و خرد و کلان، آشنا و بیگانه، از آزار و تهدیدشان مصون نیستند. کشتارهای جمعی، آزارهای جنسی، و انواع رفتار خشونت آمیز، ما حاصل دیوانگان امروزی است که برای بررسی علل آن باید دست به دامان علم جامعه شناسی شد که هدف این نوشتار، نمی باشد.

پاسخ های علمی برای بعضی از سؤالاتم را می شد با مراجعه به کتب قطور روانشناسی بالینی به دست آورم. ولی در جستجوی پاسخ های آنچنانی یا بهتر بگویم پاسخ های علم مدنی نبودم. مضافاً بر اینکه هنوز مقادیری اطلاعات غبار گرفته زمان تحصیل در زوایای ذهن داشتم که قانع نمی کرد. به دنبال پاسخی از نوع دیگر بودم که می دانستم در کتب روانشناسی نخواهم یافت. بالاخره، به هدایت عشق، سر از دیوان های حافظ، مولانا و عطار بر کردم. این جستجو و سیر، شش ماهی ادامه داشت. در ژرفای کلیات، و مثنوی مولانا، غزلیات حافظ، در مصیبت نامه و منطق الطیر عطار، غوطه ها خوردم و در عالم دیوانگی با دیوانگان عاقل و فرزانه، دیوانگان عاشق و مستانه، پیمانه ها زدم و محو دیوانگیشان، با آنان یکی شدم.

در سینه ی هر که ذره ای دل باشد

بی عشق تو زندگیش مشکل باشد

بازلف چو زنجیر گره در گرهت

دیوانه، کسی بود که عاقل باشد

برایم جالب بود که دانستم مولانا و عطار بیش از حافظ به

دیوانگان عنایت داشته اند چه، در کل دیوان حافظ فقط در پانزده

بیت کلمه «دیوانه» به کار برده شده و از «دیوانگی» مطلقاً بی

نیافتیم. حال آنکه مولانا در مثنوی بیست و شش مورد و در

غزلیات شمس يك صد و چهل ونه بیت و عطار، در منطق الطیر

بیست و سه داستان و در مصیبت نامه بیش از هشتاد داستان و

تمثیل در مورد دیوانگان به نظم در آورده اند.

در این سیر عاشقانه در عالم دیوانگی، به عقلایی دیوانه

نما، چون ذوالنون مصری، بهلول، شبلی، لقمان برخوردارم و از

دیوانگی شان، نکته ها آموختم.

به عاشقانی دیوانه یا دیوانگانی عاشق چون مجنون قیس

عامری رسیدم و در شوق عشقی آنچنان و دیوانگی آنچنان

تر، اشک های حسرت فرو ریختم و بارها و بارها آرزو کردم،

ای کاش می شد، عنان عقل جزیی رها کرد و به یکبارگی دیوانه

شد. ای کاش می شد بندها را برید، زنجیرها را گسست و بی

پروا به دیوانگان پیوست که خوش عالمی دارند.

ز هشیاران عالم هر که را دیدم، غمی دارد

دلا دیوانه شو، دیوانگی هم عالمی دارد

(حافظ)

زین خرد، جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

(مولوی)

هر چه غیر شورش و دیوانگی است

اندرین ره، دوری و بیگانگی است

(عطار)

از این گلگشت و سیرشش ماهه، باز گشتن آسانم

نمی نمود. حافظ، مولانا و عطار، با بیستی عاشقانه،

سؤالاتم را پاسخ گفتند و من غرق در لذت و شادی و عشق

دیوانگی، رخصت گرفتم که شاخه های گلی برایتان به ارمغان

آوردم.

داستان هایی از بی دلانی شیدا، لولیانی مست و سرانداز

بودن . . . ؟

چه باشد چاره ی عاشق به جز دیوانگی کردن؟

چه باشد ناز معشوقان به جز بیگانگانی کردن؟

ز هر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن

ز پروانه بیاموزید این دیوانگی کردن

۳- دیوانه های گمنام: در هر دوره ای از تاریخ که مردم مظلوم، تحت فشار و ستم طبقه حاکمه، شخص حاکم، سلطان، قیصر و حتی شحنه و عسس قرار می گرفتند، به دلیل عجز و هراس از ابراز نارضایتی و اظهار شکایت مستقیم، اعتراضات و پاسخ های پرخاشگرانه ی خود را از زبان دیوانه ای گمنام، در اشعار و حکایات و تمثیل ها، بیان می کرده و به این وسیله از بارهیجانی خود کاسته و تسکینی مرهم وار بر آلام درونی خود، می نهاده اند.

در این گونه داستان ها، «دیوانه» چونان آبر مردی در مقابل ظلم حاکم یا سلطان قد علم کرده و گاهی حتی خدا را به زیر سؤال می کشاند. پاسخ هایی دیوانه وار که حاکی از طغیان و عصیان درونی بر خاسته از نارضایتی از جو حاکم است، بر زبان جاری می سازد. سخنانی که عقلا را از بیم جان و خان و مان، یارای بیانش نیست و البته که او را در بند می کشند، بر پایش سلسه می بندند و به سیه چالش می افکنند.

خاموش شوید ای عاقلان تا زخم ناید بر شما

دیوانه را زان می زند کوراست گوید بی ریا

برای حسن ختام این قسمت از نوشتار، ابیاتی چند از عرفای شاعر یا شعرای عارف، آورده شده است و در قسمت های بعدی، شرح حال، کلمات قصار و داستان هایی از ذوالنون مصری، بهلول، مجنون و تنی چند از دیوانه های گمنام ذکر خواهد شد.

امشب من دیوانه، تمنای تو دارم

با این دل سودا زده، سودای تو دارم

(دکتر جواد نوربخش)

شدم رسواکه می بینم توام دیوانه می خواهی

به شمع سوزم و دایم توام پروانه می خواهی

(دکتر جواد نوربخش)

عاشق من و دیوانه من و شیدا من

شهره من و افسانه من و رسوا من

برایتان خلاصه شده. به امید آنکه با گریزی از عالم عقلا و سیری در عالم دیوانگی، شما را هم حال خوش شود. و اما برای گزینش تنی چند از دیوانگان و آشنایی بیشتر با احوالشان، نوعی طبقه بندی لازم می نمود. لذا آنان در این نوشتار، به سه گروه دسته بندی شده اند:

۱- دیوانه هایی که از عقلا و فضیلهای زمانه ی خود بوده اند. سخنان کوتاه و قصارشان مملو از حکمت و دانش معنوی و سرشار از طنزی آمیخته با عصیان نسبت به اوضاع حاکم بر محیط زندگی آنان است. این گروه، به خاطر دارا بودن ضریب هوشی بسیار بالاتر از عامه مردم، و عدم درک خلق از شخصیت والایشان و نیز به جهت اجتناب از در آمیختن با عوام و در امان بودن از آزار آنان یا عمدتاً خود را دیوانه وانمود می کردند یا دیوانه انگاشته می شدند.

از جنون خود را «ولی» چون پرده ساخت

مرورا ای کور، کی خواهی شناخت؟

او ز شرّ عامه اندر خانه شد

او ز زنگ عاقلان، دیوانه شد

کس نداند از خرد او را شناخت

چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

ذوالنون مصری، بهلول، شبلی و لقمان از برگزیدگان این

گروه هستند.

۲- گروه دوم شامل دیوانگان عاشق یا عاشقان دیوانه است

که از فرط شیدایی و سرمستی، دچار جنون شده اند یا به دلیل متفاوت بودن گفتار و کردارشان با مردم معمولی و عدم تطابق با نورمهای اجتماعی و قالب های پیش ساخته ی فرهنگی، مردم عادی آنان را دیوانه پنداشته اند. مشهورترین فرد این گروه، مجنون قیس عامری است که معرف حضور خاص و عام بوده و داستان هایی بس لطیف و عاشقانه در وصف عشق راستین او به لیلی به قلم شعرای متعدد، به نظم کشیده شده است.

در اینجا ناگزیرم سوالی را مطرح کنم: آیا مجنون که به

راستی و از دل و جان عاشق بود، دیوانه است یا کسانی که او را

به خاطر عشقی آنچنان سوزان، دیوانه می انگاشتند؟

آیا اگر معیارهای عاشقی مجنون، با معیارهای عشق های

آبکی، زودگذر و هوس آلود مردم زمانه، مطابقت نمی کرد، این

دلیل جنون او بود؟ یا صداقت و پایمردیش در عاشقی؟ و عاشق



دلی کز عشق تو دیوانه گردد
 وجودش با عدم همخانه گردد
 رخت شمع است و عقل ار عقل دارد
 ز عشق شمع تو دیوانه گردد^۳
 (عطارد)

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
 جان و دردت هر دو در یک خانه خوش
 گر وصالست از تو قسمم ، گر فراق
 هست هر دو ، بر من دیوانه خوش
 (عطارد)

یادداشت‌ها

۱- دیو موجودی خیالی ، شبیه به انسان اما بسیار تنومند و زشت ، ابلیس- شیطان (فرهنگ معین ص ۴۶۰).

۲- در این دو سطر (رییس جمهور ، سیاستمداران و غیره ..) نگارنده دولت یا حکومت خاصی را مد نظر نداشته و دید خود را به طور اعم بیان نموده است .

۳- این شعر ، به صورت زیر هم آمده است :

دلی کز عشق او دیوانه گردد وجودش با عدم ، همخانه گردد
 رخش شمع است و عقل ار عقل دارد ، ز عشق شمع او ، دیوانه گردد



کافر من و بت پرست من ، ترسا من
 این ها من و صد بار بتر زین ها من
 (ابو سعید ابو الخیر)

هر چند گهی ، ز عشق بیگانه شوم
 با عافیت کنشت ، همخانه شوم
 ناگاه پری رخی به من برگردد
 برگردم زان حدیث و دیوانه شوم
 (ابو سعید ابو الخیر)

عاشقان مستند و ما دیوانه ایم
 عارفان شمعند و ما پروانه ایم
 چون ندارم با خلائق الفتی
 خلق پندارند ، ما دیوانه ایم
 (مولوی)

گر عاشقی ، در عشق او دیوانه شو دیوانه شو
 ور هوش داری ، زودتر مستانه شو مستانه شو
 مستی چشم یار بین ، مستی گزین مستی گزین
 زنجیر زلف او نگر ، دیوانه شو ، دیوانه شو
 (مولوی)

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 (حافظ)

آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه فال به نام من دیوانه زدند
 (حافظ)